

وضعیت کنونی مسأله‌ی 'مارکسیسم و فلسفه' - یک ضد نقد*

کارل گرش

برگردان: وحید تقوی

۱

Habent sua fata libelli [هر نوشته‌ای سرنوشت خود را دارد]. در سال ۱۹۲۳، کتابی در مورد «مسأله‌ای با بالاترین اهمیت تئوریک و پراتیک: رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه» منتشر شد. این کتاب بادقت خصلتی علمی داشت، اما در عین حال منکر آن نشد که این مسأله [رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه] عملاً در ارتباط با مبارزات دوران ما، که در آن زمان در بی‌امان‌ترین طغیان خود بودند، است. آماده بود تا از طرف گرایشاتی که در عمل به آنها حمله کرده بود، مورد یک پذیرائی متعصبانه تئوریک و منفی قرار بگیرد. از سوی دیگر شاید انتظار داشت که پذیرائی منصفانه و یا حتی دوستانه‌ای از جانب گرایشی که سمت‌گیری عملی‌اش را در تئوری و با ابزار تئوریک نشان داده بود انجام گیرد. اتفاقی که افتاد برعکس اینها بود. علم و فلسفه‌ی بورژوائی در ارزیابی از مارکسیسم و فلسفه از نتایج و مفروضات عملی خودش طفره رفت، و تزه‌های تئوریک آنرا به شیوه‌ای یک جانبه تفسیر کرد. نمایندگانش از اینرو قادر بودند تا نسبت به مفاد تئوریک نوشته‌ای که قبلاً مسخره می‌کردند موضعی مثبت اتخاذ کنند. آنها نقد و معرفی مشخصی از آن نتایج تئوریک و پراتیک واقعی‌ای که تمام تحلیل‌های آن کتاب کمک کرده بود تا بسط یافته و برقرار شوند، ارائه ندادند. در عوض، بطور یک جانبه، آنچه که از نقطه نظر بورژوائی گویا جنبه‌ی «خوب» کتاب بود را دستچین کردند -- یعنی تأیید واقعیت دماغی. و آنچه را که دقیقاً جنبه‌ی «بد» کتاب برای بورژوازی بود را نیز نادیده گرفتند -- یعنی ضرورت نابودی کامل و براندازی این واقعیت دماغی و پایه‌های مادی‌شان: اهدافی که می‌باید توسط یک طبقه انقلابی درگیر در فعالیت مادی و دماغی، و عملی و تئوریک به انجام برسند. منتقدین بورژوائی لذا قادر بودند تا یک نتیجه‌ی بی‌ربط شده از کتاب را بعنوان پیشرفتی علمی خوش آمد گویند.^۱ از سوی دیگر، اعضا آمر و مقتدر دو گرایش حاکم «مارکسیسم» رسمی امروزین، بلافاصله، با غریزه‌ای خطاناپذیر، احساس کردند که این کتاب کوچک فروتن، حاوی یک طرد رافضی جزم‌های معینی است. علیرغم تمام اختلافات ظاهری‌شان، دو مذهب کلیسای قدیمی مارکسیست ارتدکس هنوز در اینها با یکدیگر مشترک‌اند. بنابراین آنها پیش از آنکه مجامع مشاوره‌ای‌شان گردهم آیند تا کتاب را به دلیل اینکه حاوی نظرات انحرافی از دکتترین پذیرفته شده است تقبیح کنند، بسرعت آنرا تقبیح کردند.^۲

* این متن که در سال ۱۹۳۰ در آخر نسخه‌ی انگلیسی کتاب مارکسیسم و فلسفه منتشر شد، پاسخ به نقدهائی است که کارل گرش در رابطه با کتابش «مارکسیسم و فلسفه» از سوی «مارکسیست‌های ارتدکس» سوسیال دمکرات، انواع لنینیستی و «غربی» هر دو، که بعضاً باور داشتند که از «مارکسیسم روسیه شوروی» گسسته‌اند، دریافت داشت. در این برگردان اضافات نویسنده در {} و اضافات مترجم در [] آمده است. م.

در هر دو کنگره‌ی این احزاب در سال ۱۹۲۴، مقامات ایدئولوژیک مربوطه با محکوم کردن مارکسیسم و فلسفه بعنوان کتابی رافضی واکنش نشان دادند. در استدلال‌ات انتقادی‌ای که آنها این محکوم کردن را بر آن استوار ساختند نکته‌ای که بلافاصله و بیش از همه چشم گیر است، وحدت کامل مضمونی‌شان می‌باشد -- چیزی غیرمترقبه برای گرایشاتی که تئوری و پراتیک‌شان از جنبه‌های دیگر از هم جدا می‌شود. ولز (Wels) سوسیال‌دمکرات نظرات «پرفسور گرش» را بمثابه کفر کمونیستی محکوم کرد، و زینوویف کمونیست آنها را بعنوان کفر «رویزیونیستی» محکوم نمود. تفاوت اما صرفاً واژگانی است. از زاویه‌ی واقعیت، در استدلالاتی که از طرف بامل (Bammel) و لوپل (Luppel)، بوخارین و دبورین (Deborin)، بلاکون (Béla Kun) و روداس (Rudas)، تالهایمر (Thalheimer) و دونکر (Duncker)، یا دیگر منتقدین وابسته به جنبش کمونیستی، مستقیم یا غیرمستقیم علیه نظرات من اقامه شده، هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. (حملات‌شان در ارتباط با تفتیش عقاید اخیر علیه جورج لوکاج است که جلوتر در موردش بحث خواهم کرد.) آنها صرفاً استدلال‌ات عتیقه‌ی نماینده‌ی برجسته‌ی اردوی دیگر مارکسیسم رسمی، یعنی کارل کائوتسکی، تئوریسین حزب سوسیال‌دمکراتیک، را تکرار کرده و توسعه داده‌اند. کائوتسکی یک بررسی تفصیلی در باره کتابم در مجله‌ی تئوریک سوسیال‌دمکراسی آلمان نوشت.^۳ او تحت این توهم بود که با حمله به کتاب من، وی به «تمام تئوریسین‌های کمونیسم» حمله می‌کند. خط تفکیک در این مباحث اما کاملاً متفاوت از اینها است. یک بحث بنیادین در مورد وضعیت عمومی مارکسیسم مدرن هم اکنون آغاز شده است، و شواهد متعددی نیز وجود دارد دال بر اینکه (علیرغم اختلافات و تعارضات فرعی، گذرا یا جزئی) جدائی واقعی تمام مسائل اصلی و تعیین‌کننده، بین مارکسیسم ارتدکس قدیمی کائوتسکی در وحدت با ارتدکسی نوین روسی یا «لنینیستی» در یک سمت، و تمام گرایش‌ات انتقادی و پیشرو تئوریک در جنبش پرولتاریائی امروزمین در سمت دیگر است.

وضعیت عمومی تئوری مارکسیستی کنونی توضیح دهنده آنست که چرا اکثریت عظیم منتقدین به من، بسیار کمتر به فکر آن دسته مسائل محدودتر مطروحه در کتاب کوچک «مارکسیسم و فلسفه» بودند تا به فکر آن دو مسأله‌ی دیگری که کتاب عمیقاً بررسی نکرد بلکه صرفاً بدان اشاره نمود. نخستین مسأله، خود مفهوم مارکسیسم است که در پس تمام گزاره‌های کتاب من قرار دارد. مسأله‌ی دوم، مسأله‌ی عمومی‌تر مفهوم مارکسیستی ایدئولوژی، یا رابطه بین آگاهی و هستی است که در پی آن مسأله‌ی ویژه‌ی رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه بالاخره مفری یافت. در مورد این نکته‌ی اخیر، تزهائی که در «مارکسیسم و فلسفه» ارائه دادم به طرق مختلف در توافق با گزاره‌هایی (مبتنی بر یک شالوده‌ی فلسفی گسترده‌تر) است که می‌توان در مطالعات دیالکتیکی جورج لوکاج یافت که تقریباً همزمان تحت عنوان تاریخ و آگاهی طبقاتی منتشر شد. در «مابعدالتحریر» کتابم گفتم که اصولاً با لوکاج موافقم و [با اینکار] هر بحثی در مورد تفاوت‌های ویژه‌ی متدی و مضمونی بین خودمان را به تعویق انداختم. این آنوقت -- بخصوص از طرف منتقدین کمونیست -- کاملاً به نادرستی بعنوان اعتراف به موافقت کامل بین ما تلقی شد. در واقع، من خودم در آن زمان بقدر کافی از اینکه لوکاج و من علیرغم تشابهات متعدد تئوریک، در حقیقت در موارد بیش از صرفاً چند نکته‌ی «جزئی» از یکدیگر دور بودیم، آگاه نبودم. این یکی از دلایلی است که چرا من در آن زمان به خواست مصرانه‌ی مهاجمین کمونیستم برای «توفیر گذاری» بین دیدگاه‌های خودم و دیدگاه‌های لوکاج پاسخی ندادم

--و البته دلایل دیگری نیز وجود دارد که اینجا جای بحث‌شان نیست. ترجیح دادم که این منتقدین «انحرافات» لوکاچ و من از دکتربین «مارکسیست لنینیست» (که خود به تنهایی رستگاری می‌آورد) را بطور بی‌محبا یکی کنند. امروزه، در این چاپ دوم و تغییر نیافته‌ی کتاب، نمی‌توانم مجدداً بگویم که در توافقی اصولی با نظرات لوکاچ هستم آنطور که یک زمانی اعلام کردم. دلایل دیگری که قبلاً مرا از هرگونه روشن کردن کامل تفاوت‌های ما بازمی‌داشت نیز خیلی وقت است که دیگر موردی ندارند. با اینوجود، هنوز تا همین امروز باور دارم که لوکاچ و من بطور عینی در موضع انتقادی‌مان نسبت به ارتدکسی مارکسیستی سوسیال‌دمکراتیک قدیمی و ارتدکسی کمونیستی جدید، در یک سمت هستیم. این بالاخره موضوع اصلی است.

۲

کتاب مارکسیسم و فلسفه درکی از مارکسیسم ارائه داد که کاملاً غیرجزمی و ضدجزمیت، تاریخی و نقاد بود، و لذا به دقیق‌ترین معنای کلمه ماتریالیستی بود. این درک شامل کاربرد درک ماتریالیستی از تاریخ برای خودِ درک ماتریالیستی از تاریخ می‌شود. منتقدین ارتدکس مکاتب قدیم و جدید، هر دو، با این مخالفت کردند. اما نخستین ضدحمله‌ی جزمی‌شان تحت لوای یک اتهام بشدت «تاریخی» و ظاهراً کاملاً «غیرجزمی» آمد. اتهام زدند که کتابم نشان می‌دهد که من برای آن قالب «بدوی»‌ای که مارکس و انگلس در ابتدا متد جدید ماتریالیستی دیالکتیکی‌شان را بر آن بنا نهاده بودند، بعنوان تئوری انقلابی‌ای که مستقیماً مربوط به پراتیک انقلابی بود، یک مزیت کاملاً ناحق قائل شده‌ام. گویا پیشرفت مثبت تئوری‌شان توسط مارکسیست‌های انترناسیونال دوم را نادیده گرفته‌ام؛ و همچنین، کاملاً بر این واقعیت چشم پوشیده‌ام که خود مارکس و انگلس تئوری اولیه خودشان را به طرق مهمی تغییر داده بودند چنانکه فقط در این قالب بعدی بود که [تئوری‌شان] به بسط کامل تاریخی خود رسید.

روشن است که این نکته، موضوعی را به پیش می‌کشد که برای منظر ماتریالیسم تاریخی تئوری مارکسیستی واقعاً اهمیت عظیمی دارد. این موضوع مربوط به فازهای تحولی متوالی‌ای می‌شود که مارکسیسم از مفهوم اولیه‌اش تا وضعیت امروزی (که به روایت‌های متفاوت تاریخی تقسیم شده) طی کرده است. این همچنین رابطه‌ی این فازهای متفاوت با یکدیگر، و اهمیت‌شان برای توسعه‌ی عمومی تاریخی تئوری در جنبش طبقه کارگر مدرن، را در بر دارد. کاملاً بدیهی است که این فازهای تاریخی متفاوت، باید به طرق کاملاً متفاوت از شیوه‌هایی بررسی شوند که با آن هرکدام از جریان‌های مارکسیست «جزمی» با یکدیگر در جنبش سوسیالیستی امروزه حتی در سطح تئوریک رقابت کرده و با شدیدترین تندی‌ها با یکدیگر برخورد می‌کنند. فروپاشی انترناسیونال اول در سال‌های ۱۸۷۰ حاکی از فروپاشی نسخه‌ی پیشا-۱۹۱۴ انترناسیونال دوم در آستانه‌ی جنگ جهانی بود، بدین معنا که هر دو انترناسیونال نه یک، بلکه چندین گرایش متفاوت بوجود آوردند که همه متوسل به مارکس شده و با یکدیگر برای «حلقه اصیل» -

-یعنی حق ادعای وراثت «مارکسیسم» حقیقی -- مبارزه می کردند. از همه بهتر آنست که گره گوردیان* این مشاجرات جزمی را به ساده گی برید، و خود را بر بستر یک تحلیل دیالکتیکی قرار داد. این می تواند بطور سمبولیک با گفتن اینکه حلقه ی واقعی گم شده، بیان شود. به عبارت دیگر، باید از این محاسبات جزمی دست کشید که روایت های متفاوت تئوری مارکسیستی تا کجا منطبق با برخی احکام انتزاعی «خالص و جعل نشده»ی تئوری هستند. تمام این ایدئولوژی های قدیمی تر و جدیدتر مارکسیستی باید، برعکس، از یک منظر تاریخی، دیالکتیکی، و ماتریالیستی بعنوان محصول یک تحول تاریخی دیده شوند. روشی که با آن یک فرد فازهای متفاوت این تحول، و رابطه ی این فازها با یکدیگر را تعریف می کند، بستگی به زاویه دیدی دارد که آن فرد چنین تحلیلی را آغاز می کند. در کتابم، بحثی در مورد ارتباط بین مارکسیسم و فلسفه وجود دارد، و برای این منظور، من سه دوره ی بزرگ تحولی را که مارکسیسم از ابتدای تولدش از آنها گذشته، و در هر کدام از آنها رابطه اش با فلسفه بشیوه ی خاصی تغییر یافته، از یکدیگر متمایز کرده ام.^۴ این رویکرد خاص تنها برای تاریخ مارکسیسم و فلسفه معتبر است و بخصوص برای دوره ی دومی که متمایز کردم و برای مقاصد دیگر نیز متمایز نشده اند، صدق می کند. من این دوره ی دوم را از نبرد ماه ژوئن ۱۸۴۸ و سال های پیامد ۱۸۵۰ شروع می شود مشخص کردم [یعنی دوره ای] که شاهد یک اوج گیری بی سابقه ی سرمایه داری و متلاشی ساختن تمامی سازمان های پرولتری و رویاهائی که در دوران پیشین بوجود آمد بود. در طرح من این دوره تا تقریباً پایان قرن طول کشید.

کاملاً ممکن است که استدلال شود که این شیوه ی تحلیل پیوندهای بین مارکسیسم و فلسفه زیادی انتزاعی است. چراکه این تحلیل شامل پرداختن به یک دوران فوق العاده طولانی بمنابۀ یک واحد مفرد، و نادیده گرفتن تغییرات تاریخی درون آن (که اهمیت عظیمی برای کل تاریخ جنبش کارگری داشتند) می شود. با این وجود، بی تردید این صحت دارد که در تمام نیمه ی دوم قرن نوزدهم چنین تغییر تعیین کننده ای در رابطه ی بین مارکسیسم و فلسفه چنانکه در نیمه ی قرن بوقوع پیوست، وجود نداشت. زیرا در آن زمان بود که فلسفه اعتبارش سرآمد و کل بورژوازی آلمان، و به طریقی دیگر همچنین پرولتاریا، را تحت تاثیر قرار داد. اما، اگر قرار نیست که تاریخ کامل رابطه ی بین تئوری مارکسیستی و فلسفه بعد از ۱۸۵۰، خود را به خطوط بسیار کلی این فرآیند راضی کند، طبیعتاً باید تمایزات بزرگ معین دیگری برای این دوره قائل شود. در این رابطه، کتاب من تعداد زیادی از مسائل را باز گذاشت. معهدتا آنجا که من می دانم، این مسائل توسط هیچکس دیگری کنکاش نشده اند. بعنوان مثال، فردریش انگلس، در قطعه ی معروفی در انتهای کتابش لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، در سال ۱۸۸۸ از جنبش کارگری آلمان بعنوان «وارث فلسفه کلاسیک آلمان» سخن می گوید. وقتی که فلسفه و مارکسیسم مجدداً شروع کردند به تعامل مثبت، این امر می توانست چیزی بیش از صرفاً نخستین علامت ورود به سومین فاز تلقی شود. چراکه خود انگلس از «نوعی احیا فلسفه کلاسیک آلمان در خارج، در انگلستان، و در اسکاندیناوی و حتی در خود

* Gordian knot گره گوردیان. در افسانه یونان آمده که پادشاه یونان، گوردیان، با طناب گره کوری درست کرده و اعلام کرده بود که هر کس آن گره را بگشاید، بر تمام آسیا حاکم خواهد شد. اسکندر مقدونی، آن گره کور را خیلی ساده بایک ضرب شمشیر پاره کرد. -م

آلمان» یاد می‌کند --برغم اینکه در آغاز این شامل تجدیدنظرطلبان مارکسیست کانتی می‌شد که شعار بورژوازی «بازگشت به کانت» را برای تئوری مارکسیستی بکار می‌بردند. من تئوری ماتریالیست دیالکتیک، تئوری نقاد انقلابی مارکس و انگلس در سال‌های ۱۸۴۰ را بعنوان یک [تئوری] «ضد فلسفه» که هنوز فی‌نفسه فلسفی مانده بود توصیف کردم. ضروری می‌بود که تحلیلی بازنگرانه از چهار دهه، از ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ انجام گیرد تا نشان داده شود که چگونه این «ضد فلسفه» بعداً به دو جهت مجزا از هم تحول یافت. از سوئی، «علم» سوسیالیستی «اثباتی» شد و رفته رفته کلاً از فلسفه جدا گشت. و از سوی دیگر، تحولی فلسفی بوقوع پیوست که ظاهراً در تضاد با تحول قبلی، ولی در واقع مکمل آن بود. این را می‌شود نخست در اواخر دهه ۱۸۵۰، در نوشته‌های خود مارکس و انگلس، و سپس در نوشته‌های بهترین شاگردان شان -- لابریولا (Labriola) در ایتالیا، و پلخانف در روسیه یافت. خصلت تئوریک آن ممکن است بعنوان نوعی رجعت به فلسفه هگل تعریف شود و نه بازگشتی به «ضد فلسفه»ی نقاد و انقلابی هگلی‌های چپ در دوره‌ی «طوفان و تلاش»^{*} سال‌های ۱۸۴۰.^۵

این گرایش فلسفی تئوری [مراحل] بعدی مارکس و انگلس فقط در تغییر موضع انگلس در رابطه با فلسفه در کتابش فوئرباخ... یافت نمی‌شود. این گرایش همچنین پیامدهای معین و قطعی‌ای برای تحول بعدی اقتصاد مارکسیستی داشت: علائم آشکار این تحول از قبل در کتاب مارکس در سال ۱۸۵۹ نقد اقتصاد سیاسی و در سرمایه حضور داشت. حتی نتایج مشهود بیشتری برای موضوع ویژه انگلس، علوم طبیعی، داشت که می‌توان آنها را در دیالکتیک طبیعت و آنتی دورینگ مشاهده نمود. با همه‌ی اینها، فقط تا آنجا می‌توان «جنبش کارگران آلمان» را بعنوان «وارث فلسفه کلاسیک آلمان» تلقی کرد که این جنبش تئوری مارکسیستی را بمثابه یک کلیت «جذب کرد»، از جمله جنبه‌های فلسفی‌اش، و با ظهور انترناسیونال دوم.

اینها اما موضوعاتی نیستند که از سوی منتقدین به آن سه دوران تاریخ مارکسیسم که من ترسیم کردم ذکر و مطرح شده باشند. آنها سعی نکرده‌اند که نشان دهند این دوران بندی کردن حتی برای مقاصد ویژه‌ی تحقیق من بی‌فایده است. ترجیح دادند مرا متهم کنند که تمایل دارم تا کل تاریخ مارکسیسم بعد از ۱۸۵۰ را در پرتوی منفی بینم، و آنرا بمثابه یک فرآیند تنها، خطی و یکنواخت افولی که تئوری انقلابی اصلی مارکس و انگلس متحمل شد ارائه دهم -- نه فقط در حوزه‌ی رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه، که در تمام حوزه‌ها.^۶ آنها دوست دارند که به این موضع حمله کنند، با اینکه من هیچوقت از آن دفاع نکردم. و برای نشان دادن تصویر پوچی که خودشان اختراع کرده‌اند (اینکه مارکس و انگلس مسئول انحطاط تئوری خودشان بودند) و به من نسبت داده‌اند، با یکدیگر رقابت می‌کنند. آنها از اثبات سرشت بلاشک مثبت فرآیندی که از کمونیسم انقلابی اولیه‌ی مانیفستی به «مارکسیسم انترناسیونال اول» و سپس به مارکسیسم سرمایه و نوشته‌های مؤخر مارکس و انگلس منجر شد، هرگز خسته نمی‌شوند. با این استدلال شروع می‌کنند که مارکس و انگلس کمک مهمی به توسعه‌ی تئوری مارکسیستی کردند، که هیچکس

* دوره‌ی *Sturm und Drang* (طوفان و تلاش) اصطلاح دوره‌ای (تقریباً ۱۷۸۶-۱۷۶۷) است که اوج شکوفایی ادبی در اواخر دوران روشنگری در آلمان می‌باشد. خود این عبارت، از نام قطعه‌ی نمایشی (درام) فردریش ماکسیمیلیان (Friedrich Maximilian) گرفته شده که در سال ۱۷۷۶ با این عنوان منتشر شد. - م

منکرش نیست، و با سقوط به این ادعا که «مارکسیسم انترناسیونال دوم» نیز کمک «مثبتی» به آن کرد تمام می‌کنند. این آنجائی است که معلوم می‌شود که از ابتدا یک پیش‌پنداشت جزمی در پس این حملات وجود داشته است، با اینکه همه‌شان وانمود می‌کنند که موضوع مورد توجه‌شان صحت تاریخیِ روایت من از تحول تاریخیِ مارکسیسم بعد از سال ۱۸۵۰ است. اما آنچه که این امر واقعاً در بر دارد، یک دفاع بی‌پرده‌ی جزمی از این تز سنتی و ارتدکس است که تئوری انترناسیونال دوم اساساً همواره مارکسیستی بوده (طبق نظر کائوتسکی) یا به هر حال، تا زمان «گناه کبیره» بتاريخ ۴ اوت ۱۹۱۴ مارکسیستی بوده (طبق نظر کمونیست‌ها).

کائوتسکی بارزترین مثال پیش‌داوریِ مارکسیست ارتدکس در مورد تاریخ واقعی تحول مارکسیسم است. برای او، [این تحول] نه فقط دگرذیسی‌های تئوریک گرایش‌های مختلف مارکسیستی انترناسیونال دوم است، بلکه «تعمیم مارکسیسم توسط مارکس و انگلس است که با بیانیه انترناسیونال در سال ۱۸۶۴ شروع شد و با پیشگفتار انگلس بر چاپ جدید کتاب مبارزه طبقاتی در فرانسه مارکس در سال ۱۸۹۵ به پایان رسید». تعمیمی که مارکسیسم را از یک تئوری انقلاب پرولتاریائی «بسط داد» به «تئوری‌ای که نه فقط برای فازهای انقلابی، بلکه برای دوران‌های غیرانقلابی نیز معتبر است». در این مرحله، کائوتسکی تئوری مارکسیستی را از خصلت اساساً انقلابی‌اش تهی ساخته بود؛ اما او هنوز مدعی بود که آنرا بعنوان یک «تئوری مبارزه طبقاتی» تلقی می‌کند. او بعداً خیلی جلوتر رفت. در تازه‌ترین اثر بزرگش، «درک ماتریالیستی از تاریخ»، او هرگونه رابطه‌ی ضروری و اساسی بین تئوری مارکسیستی و مبارزه طبقاتی پرولتاریائی را حذف می‌کند. کل اعتراض وی علیه به اصطلاح «اتهام» من است که [برای کائوتسکی] مارکسیسم بی‌خاصیت و مبتذل شده‌ی مارکس و انگلس صرفاً پوششی است برای یک تلاش جزمی و اسکولاستیکی تا پشت کردن خودش به مارکسیسم را بر [موقعیت خودش بعنوان باصطلاح] «اتوریت»ی مارکس و انگلس متکی کند. او و دیگران، یک زمانی وانمود می‌کردند که تئوری مارکسیستی را پذیرفته‌اند، اما خیلی وقت است که ماهیت آنرا چنان تغییر داده‌اند که قابل شناخت نیست، و اکنون آخرین باقی‌مانده‌هایش را نیز ترک می‌گویند.

با اینوجود، دقیقاً در همینجا است که همبستگی تئوریک کمونیست‌های جدید با مارکسیست ارتدکس سنتی انترناسیونال دوم آشکار می‌شود. منتقدین کمونیستی مثل بامل استدلال می‌کنند که در کتاب من «مفاهیمی چون 'مارکسیسم انترناسیونال دوم' با مسأله‌ای فوق‌العاده انتزاعی و شماتیک مبهم شده است». این ادعا پوششی است برای یک تلاش جزمی در دفاع از «مارکسیسم انترناسیونال دوم»، که میراث‌دار معنوی آن، لنین و همراهانش، برغم برخی ادعاهای گفته شده در جدال، هرگز آنرا رد نکردند. مثل آنچه که «تئوریسین‌های» کمونیست در این موارد انجام می‌دهند، بامل تلاش می‌کند تا افتخار انترناسیونال دوم را حفظ کند، اما خودش از پذیرش هرگونه مسئولیتی احتراز می‌کند. در عوض، پشت سایه‌ی وسیع لنین پنهان می‌شود. او می‌کوشد تا به خواننده توضیح دهد که منظورش از باصطلاح شیوه‌ی «انتزاعی و شماتیک» کتاب مارکسیسم و فلسفه که «مارکسیسم انترناسیونال دوم» را نامفهوم و تیره می‌سازد چیست؛ و او اینکار را با یک شیوه‌ی اسکولاستیک استاندارد، با نقل یک جمله از لنین که در آن او زمانی «خدمات تاریخی انترناسیونال دوم» برای پیشبرد جنبش مدرن کارگری را برسمیت شناخت، انجام می‌دهد.^۷ لنین تاکتیسین بزرگی بود، و تاثیر خود را بر وضعیت تاکتیکی بشدت غامض گذاشت وقتی به خدمات عملی

انترناسیونال، و نه به خدمات تئوریک آن استناد می‌کرد. اما بامل در مقصودش برای بسط ستایش لنین از جنبه‌های خوب پراتیک سوسیال‌دمکراتیک به تئوری سوسیال‌دمکراتیک کم می‌آورد. بجای بیرون کشیدن این نتیجه‌گیری روشن، او «به شیوه‌ای فوق‌العاده انتزاعی و مبهم» من من می‌کند که در عمل «نشان دادن آن مشکل نیست که گفتن تقریباً همان چیز در مورد مبانی تئوریک مارکسیسم کاملاً ممکن است».

پس از [انتشار کتاب] مارکسیسم و فلسفه، بررسی سرشت واقعی «مارکسیسم و انترناسیونال دوم» را در جای دیگر برشته تحریر در آوردم. آنچه بوقوع پیوست این بود که جنبش سوسیالیستی با تغییرات شرایط تاریخی در آخرین ثلث قرن نوزدهم احیا شد و قدرتمندتر رشد نمود؛ با اینوجود، برخلاف آنچه که تصور شده، این جنبش هیچ‌وقت مارکسیسم را بعنوان یک سیستم کامل اختیار نکرد.^۸ طبق ایدئولوژی مارکسیست‌های ارتدکس، و مخالفین‌شان که در بسیاری از زمینه‌های جزئی آنها سهیم هستند، باید باور داشت که [این جنبش] کل مارکسیسم را هم در تئوری و هم در پراتیک پذیرفته است. در واقع تمام آنچه که حتی به لحاظ تئوریک پذیرفته شد، برخی «تئوری‌های» منفک اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بود که از مفاد عظیم مارکسیسم انقلابی بیرون کشیده شده بود. بدینوسیله معنای عمومی آنها تغییر کرد و مضمون خاص‌شان معمولاً سر و دم بریده و تحریف شد. اظهارات و ادعاهای بی‌انتهای مبنی بر خصلت بشدت «مارکسیستی» برنامه و تئوری جنبش، از دوره‌ای شروع نمی‌شود که در آن پراتیک جنبش نوین کارگری سوسیال‌دمکراتیک بیش از همه به خصلت انقلابی و مبارز-طبقاتی تئوری مارکسیستی نزدیک بود. در این دوران اولیه، «دو مرد پیر در لندن» و پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، فردریش انگلس به تنهایی، مستقیماً در جنبش درگیر بودند. برعکس، این اظهارات و ادعاهای موکد، از یک دوره‌ی بعد آغاز می‌شود یعنی وقتی که گرایش‌های معین دیگری در اتحادیه‌های کارگری و نیز در پراتیک سیاسی پیشروی کرده و بالاخره بیان ایدئولوژیک‌شان را در «رویزیونیسم» یافتند. در واقع، زمانی که جنبش انقلابی‌ترین پراتیک را داشت، تئوری‌اش اساساً «پوپولیستی» و دمکراتیک (تحت نفوذ لاسال و مهرینگ) و بطور پراکنده «مارکسیستی» بود.^۹ این محصول تاثیر دوران‌های بحران اقتصادی و رکود سال‌های ۱۸۷۰، واکنش سیاسی و اجتماعی پس از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱، قوانین ضدسوسیالیستی در آلمان، شکست جنبش رشدیابنده‌ی سوسیالیستی در اتریش در ۱۸۸۴، و سرکوب خشونت‌بار جنبش ۸ ساعت کار در روز در آمریکا در ۱۸۸۶ بود. اما، سال‌های ۱۸۹۰ شاهد یک رونق صنعتی نوین در اروپا بخصوص در آلمان بود، و با آن، نخستین علائم استفاده‌ی «دمکراتیک‌تر» از قدرت دولتی در قاره اروپا ظاهر شد. این فرآیند شامل عفو کموناردها در سال ۱۸۸۰ در فرانسه، و لغو قوانین ضدسوسیالیستی در سال ۱۸۹۰ در آلمان می‌شد. در این بستر عملی نوین بود که اظهارات رسمی سیستم مارکسیستی بمتابه یک کل، بعنوان نوعی دفاع تئوریک و تسلی خاطر متافیزیکی پدیدار شد. بدین معنا، در واقع می‌توان رابطه‌ی عموماً پذیرفته شده‌ی بین «مارکسیسم» کائوتسکی‌ای و «رویزیونیسم» برنشتنی را وارونه کرد، و مارکسیسم ارتدکس کائوتسکی را بمتابه روی دیگر سکه و متمم مقارن رویزیونیسم برنشتنی تعریف نمود.^{۱۰}

در پرتو این وضعیت واقعی تاریخی، شکوائیه‌های منتقدین مارکسیست ارتدکس علیه کتاب من، نه فقط غیرموجه که پوچ و بی‌ارزش هستند. متهم شده‌ام به جانبداری از شکل «بدوی» نخستین نسخه‌ی تاریخی تئوری مارکس و

انگلس، و اینکه توسعه‌ی اثباتی آن توسط خود مارکس و انگلس، و دیگر مارکسیست‌های نیمه دوم قرن نوزدهم را نادیده گرفته‌ام. ادعا شده که «مارکسیسم انترناسیونال دوم» بیانگر پیشرفتی در تئوری اصلی مارکسیستی است. اما در واقع شکل جدیدی از تئوری طبقاتی پرولتاریائی بود که از بستر عملی تغییر یافته‌ی مبارزه طبقاتی در عصر تاریخی نوینی برخاست. رابطه‌ی آن [تئوری] با متون اولیه یا مؤخر تئوری مارکس و انگلس، نسبت به آنچه که توسط کسانی ارائه می‌شود که در باره پیشرفت اثباتی، یا برعکس، رکود صوری یا افت و خیز تئوری مارکس در «مارکسیسم انترناسیونال دوم» سخن می‌رانند، بسیار متفاوت‌تر و اساساً پیچیده‌تر است. مارکسیسم بدین ترتیب به هیچ وجه تئوری سوسیالیستی‌ای نیست که چشم‌انداز کنونی جنبش کارگری آنرا «از اعتبار انداخته باشد»؛ یعنی آنطور که کائوتسکی معتقد است (او رسماً نه تنها فقط به تفسیر اولیه آن تئوری، یعنی «مارکسیسم بدوی مانیفست کمونیست»ی ارجا می‌دهد، بلکه در واقع تمام اجزاء بعدی تئوری مارکس و انگلس را نیز شامل می‌کند). مارکسیسم آنچه که توسط نمایندگان گرایش انقلابی در چارچوب مارکسیسم سوسیال‌دمکراتیک ارتدکس در آغاز دوره سوم حدود سال ۱۹۰۰ ادعا می‌شد هم نیست، یا آنطور که برخی از مارکسیست‌ها هنوز تصور می‌کنند که باشد. مارکسیسم تئوری‌ای نیست که بطور معجزه‌آسا توسعه‌ی آینده‌ی جنبش کارگری را برای مدت زمان طولانی آینده پیش‌بینی کند. در نتیجه نمی‌توان گفت که پیشرفت بعدی پرولتاریا از تئوری خودش عقب افتاد و عقب بود، یا اینکه تدریجاً در آن چارچوبی قرار خواهد گرفت که این تئوری برایش [از پیش] تعیین کرده است.^{۱۱} وقتی که حزب سوسیال‌دمکرات آلمان (SPD) یک حزب «مارکسیست» شد (فرآیندی که با نوشتن برنامه ارفورت توسط کائوتسکی و برنشتین در ۱۸۹۱ تکمیل شد)، شکافی بین تئوری «مارکسیسم» انقلابی بشدت مستدل این حزب، و پراتیکی که نسبت به این تئوری انقلابی بسیار عقب‌تر بود و از برخی جوانب مستقیماً در تضاد با آن قرار داشت، بوجود آمد. این شکاف در واقع آشکار بود، و بعداً از سوی تمام نیروهای اصلی درون حزب (چه در جناح چپ و چه در جناح راست آن) احساس شد و وجود آن فقط از سوی مارکسیست‌های ارتدکس «میانه» انکار می‌شد. این شکاف می‌تواند بسادگی با این واقعیت توضیح داده شود که در این فاز تاریخی، درحالی‌که «مارکسیسم» رسماً و صراحتاً از سوی جنبش کارگری پذیرفته شد، از آغاز یک تئوری واقعی و راستین، بدین معنا که «هیچ چیز غیر از بیان عمومی جنبش تاریخی واقعی» (مارکس) باشد نبود. برعکس، همیشه یک ایدئولوژی بود که «از بیرون» یک شکل از پیش پابرجا را اختیار کرده بود.

در این وضعیت، «مارکسیست‌های ارتدکس»ی مثل کائوتسکی و لینن، از یک ضرورت موقت فضیلتی جاودانه ساختند. آنها پیگیرانه از این نظریه دفاع کردند که سوسیالیسم فقط می‌تواند «از خارج» توسط روشنفکران بورژوا که متحد جنبش کارگری شده‌اند به درون طبقه کارگر برده شود.^{۱۲} این برای رادیکال‌های چپی مثل روزا لوکزامبورگ نیز صدق می‌کند که در مورد «رکود مارکسیسم» سخن می‌گفت و آنرا با مقایسه مارکس با پرولتاریا توضیح می‌داد: یکی [مارکس] قدرت نوآوری و خلاقیت داشت چون مسلح به منابع آموزش بورژوائی بود، درحالی‌که آن دیگری [پرولتاریا] به «شرایط وجود اجتماعی در جامعه ما» وابسته است و در سراسر دوران سرمایه‌داری بلا تغییر باقی می‌ماند.^{۱۳} حقیقت اینست که یک واقعیت تاریخی توضیح ماتریالیستی این تضاد آشکار بین تئوری و عمل در

انترناسیونال دوم «مارکسیست» را میسر می‌سازد، و همچنین راه حلی فراهم می‌کند برای تمام معماهایی که مارکسیست‌های آن زمان ساختند تا بدان پاسخ دهند. آن واقعیت اینست: جنبش کارگران در آن زمان «مارکسیسم» را بمثابه ایدئولوژی‌اش اختیار کرد، اما با اینکه پراتیک موثرش نسبت به گذشته مبتنی بر پایه‌ی وسیعتری بود، به هیچ وجه به قله‌های دستاوردهای تئوریک و عمومی -- که پیشتر جنبش انقلابی و مبارزه طبقاتی پرولتاریائی برمبنای پایه‌ی محدودتری بدان رسیده بود -- نائل نشد. این قله در طی آخرین فاز نخستین سیکل بزرگ سرمایه داری که در اواخر سال‌های ۱۸۵۰ به پایان رسید، احراز شد. در آن زمان، جنبش کارگران به یک قله‌ی پیشرفت نائل آمد. اما آنوقت به یک توقف موقت ولی کامل رسید، و فقط به آهستگی احیا شد چون شرایط تغییر نمود. مارکس و انگلس در ابتدا تئوری انقلابی خودشان را در رابطه‌ی مستقیم با جنبش عملی انقلابی درک می‌کردند، ولی وقتی که این جنبش به تحلیل رفت، آنها فقط می‌توانستند کارشان را بعنوان تئوری ادامه دهند. درست است که این تحول آخری تئوری مارکسیستی هیچگاه محصول مطالعه‌ی «خالص تئوریک» نبود؛ ولی همیشه بازتابی تئوریک از آخرین تجارب عملی مبارزه طبقاتی بود که راه‌های گوناگونی را مجدداً می‌گشود. معهذا روشن است که تئوری مارکس و انگلس، با اینکه دیگر مستقیماً مرتبط با پراتیک طبقه کارگر نبود، بسوی سطوح هرچه عالی‌تر کمال تئوریک پیش می‌رفت. از اینرو، دو فرآیند هم‌دوش یکدیگر در استقلال نسبی از یکدیگر گسترده و آشکار شدند. یکی توسعه تئوری قدیمی، که در یک دوره‌ی تاریخی پیشین عروج یافته بود، تحت شرایط تازه و دیگری پراتیک نوین جنبش کارگران. این نکته است که دقیقاً اوج آن «نابهنگامی» را توضیح می‌دهد که تئوری مارکسیستی در کل و نیز به لحاظ فلسفی، با کارهای مارکس و انگلس و برخی از پیروان‌شان، در این دوره، بدان نائل شد و از آن نیز گذشت. این همچنین علت آنست که چرا برای این تئوری مارکسیستی شدت مبسوط غیرممکن بود که، نه فقط بطور رسمی، بلکه بطور موثر توسط جنبش پرولتاریائی‌ای جذب شود که در طی ثلث آخر قرن نوزدهم پراتیک‌اش مجدداً بیدار شده بود^{۱۴}

۳

مارکسیست‌های ارتدکس، چه سوسیال‌دمکرات‌ها، و چه کمونیست‌ها، نقد مهم دیگری هم دارند. این نقد متوجه تز من در مارکسیسم و فلسفه مبنی بر اینکه ضروریست تا برآورد نوینی از رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه در فاز سوم تحول مارکسیسم، که در آستانه‌ی قرن آغاز شد، انجام گیرد. در دوره‌ی پیش از این، گرایش‌ات گوناگون درون مارکسیسم، مضمون انقلابی فلسفی آموزش‌های مارکس و انگلس را نادیده گرفته و به حداقل رسانده بودند -- نادیده گرفتنی که اشکال گوناگونی به خود گرفت ولی نتیجه‌ی یکسانی داشت. مارکسیسم و فلسفه، برعکس، قصد داشت که بر این جنبه فلسفی مارکسیسم مجدداً تاکید کند. در انجام این کار، در تعارض با تمام گروه‌های درون مارکسیسم آلمانی و بین‌المللی که پیش‌تر آگاهانه بصورت کانتی، ماخی یا دیگر «تجدیدنظرهای» مارکسیسم ظاهر شده بودند، قرار گرفت. مهم‌ترین این گرایش‌ات، که در بین گروه‌های میانه‌رو غالب درون سوسیال‌دمکراسی

مارکسیست ارتدکسی توسعه یافت، بیش از پیش یک برداشت ضد فلسفی و علمی-پوزیتیویستی از مارکسیسم را در میان خود پذیرفت. حتی انقلابیون ارتدکسی مثل فرانتز مهرینگ، با صحنه‌گذاری بر خوارشردن تمام «فانتزی‌های» فلسفی، به آن [گرایش] باج داد. با این وجود، بزودی روشن شد که درک من از وظایف انقلابی فلسفه امروزه با گرایش سوم حتی در تضاد بیشتری قرار دارد. این گرایشی بود که عمدتاً از دو جناح مارکسیسم روسی عروج یافته و اکنون عمدتاً از سوی تئوریسین‌های «مارکسیسم-لنینیسم» بلشویک جدید نمایندگی می‌شد.

هم مطالعات لوکاچ در مورد ماتریالیسم دیالکتیک و هم نخستین چاپ کتاب من که در سال ۱۹۲۳ بیرون آمد، به محض اینکه شناخته شدند، از سوی مطبوعات حزبی در روسیه و جاهای دیگر با خصومت فوق‌العاده‌ای مورد حمله قرار گرفتند. این عمدتاً معطوف به این واقعیت بود که رهبری حزب روسیه، تحت شعار «ترویج لنینیسم»، در آن زمان کارزار «بلشویزه کردن» ایدئولوژی تمام احزاب غیر روسی در انترناسیونال کمونیستی را شروع کرده بود.^{۱۵} این همزمان شد با تشدید مبارزه بین جانشینان لنین برای وراثت لنینیسم (که نقداً در طی دوران زندگی‌اش شروع شده بود)، و با رویدادهای اکتبر و نوامبر ۱۹۲۳ در آلمان، که شکست بزرگی برای احزاب کمونیست بین‌المللی در غرب بود. عنصر محوری این «بلشویزه کردن» ایدئولوژی، یک ایدئولوژی شدیداً فلسفی بود که ادعا می‌کرد فلسفه راستین و جعل نشده‌ی مارکس را احیا و اعاده کرده است؛ و بر این مبنای قصد داشت با تمام گرایش‌های فلسفی دیگر درون جنبش کارگری بجنگد.

این ایدئولوژی مارکسیست-لنینیست، در حین حرکت به غرب، با آثار لوکاچ، من، و دیگر کمونیست‌های «غربی» که یک گرایش مخالف فلسفی را درون خود انترناسیونال کمونیستی شکل داده بودند، برخورد. این سپس منجر شد به نخستین مباحثه‌ی مستقیم و واقعی بین دو گرایش انقلابی که درون انترناسیونال سوسیال‌دمکراتیک شکل گرفته بودند. این دو گرایش، با اینکه اختلافاتشان تا آنوقت محدود به مسائل سیاسی و تاکتیکی می‌شد، صرفاً در ظاهر در انترناسیونال کمونیستی متحد بودند.^{۱۶} بخاطر دلایل معین تاریخی که در زیر به آنها اشاره می‌شود، این مباحث فلسفی صرفاً ظنین ضعیفی بود از جدال‌های سیاسی و تاکتیکی‌ای که این دو جناح چند سال با تندخوئی زیاد به پیش برده بودند. بزودی در جدال‌های فراکسیونی که از ۱۹۲۵ به بعد در حزب روسی پدیدار شد، و بعد با شدتی بیشتر در تمام احزاب کمونیست در گرفت، این مباحث [فلسفی] گم شدند. معهدا، در چارچوب عمومی تحولات، برای مدت زمانی آن مباحث اهمیت معینی داشتند. چرا که نخستین تلاش جهت گسست از، بقول منتقد روسی (که از وضعیت تئوریک هر دو جناح فوق‌العاده خوب اطلاع داشت) «نفوذ ناپذیری متقابل»^{*} بود که تا آن زمان بین مواضع ایدئولوژیک کمونیسم روسی و اروپای غربی حاکم بود.^{۱۷}

بگذارید جدال فلسفی ۱۹۲۴ را در شکل ایدئولوژیکی که در اذهان شرکت‌کنندگان در آن گرفت، جمع‌بندی کنیم. این جدالی بود بین تفسیر لنینیستی از ماتریالیسم مارکس و انگلس^{۱۸} که نقداً در روسیه رسماً در زمره مقدسات اعلام

* mutual impenetrability منظور از این اصطلاح در اینجا، غیرقابل نفوذ بودن اندیشه‌های دو گرایش بر روی اندیشه‌های یکدیگر، بطور متقابل درک نکردن و غیرقابل فهم بودن اندیشه‌ها و مواضع یکدیگر است. -

شده بود از سوئی، و از سوی دیگر آنچه که ادعا شده بود نظرات «انحرافی» از این مقدمات بسمت ایده‌آلیسم، هستی‌شناسی نقاد کانت و دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل هستند. اینها نظرات جورج لوکاخ و تعدادی از تئوریسین‌های درون احزاب کمونیست آلمان و مجارستان بود، که به درجات مختلف از سوی حامیان‌شان محق ارزیابی می‌شد.^{۱۹}

در مورد مارکسیسم و فلسفه، این اتهام «انحراف ایده‌آلیستی» بخشاً مبتنی بر نسبت دادن نظراتی به نویسنده بود که وی هرگز در آثارش بیان نکرده بود: در برخی موارد او صراحتاً آنها را مردود شمرده بود، مثل نمونه‌ی ادعای تکذیب «دیالکتیک طبیعت» از سوی نویسنده.^{۲۰} اما، حملات همچنین متوجه نظراتی بود که واقعاً در مارکسیسم و فلسفه بیان شده بودند، و بخصوص علیه رد مکرر و دیالکتیکی «رنالیسم ساده انگارانه» از سوی کتاب. موضوع اخیر شامل «باصلاح به گوش عقل سلیم می‌رسد، بدترین متافیزیسیسم» و نیز «علم اثباتی»ی اجتماعی بورژوائی می‌شد. همچنین میراث محزون پوزیتیویسم امروزمین را در بر داشت؛ یعنی یک مارکسیسم مبتذل که از هرگونه چشم‌انداز فلسفی تهی شده است. چرا که تمام اینها «یک خط تند و تیز بین آگاهی و ابژه‌اش می‌کشند» و «با آگاهی بعنوان یک داده [معین]، چیزی اساساً مغایر با هستی و طبیعت برخورد می‌کنند» (همانطور که خیلی پیش‌تر یعنی در ۱۸۷۸ انگلس علیه دورینگ نشان داد).

از آنجا که من در آن زمان باور داشتم که این نظرات برای هر ماتریالیست دیالکتیکی یا مارکسیست انقلابی‌ای بدیهی هستند، بجای اینکه نقد به درک بدوی، پیشا-دیالکتیک، و حتی پیشا‌تعالی‌یافته‌ی رابطه‌ی بین آگاهی و هستی، را هجی کنم، آنرا مفروض گرفتم. اما بدون انجام آن، من به قلب نگرش «فلسفی»ی زده بودم که آنوقت مسکو از تمام جهان کمونیست غرب خواسته بود که گسترش یابد. در واقع، آن [نگرش] شالوده‌ی یک تئوری ارتدکس را ریخت، باصلاح «مارکسیسم-لنینیسم». شارحین حرفه‌ای «مارکسیسم-لنینیسم» نوین روسیه سپس به این حمله‌ی «ایده‌آلیستی»ی مفروض با تکرار الفبای «ماتریالیستی»ی که از بر کرده بودند پاسخ گفتند.^{۲۱} آنها اینکار را با یک ساده لوحی انجام دادند که برای «غربی‌ها»ی فاسد شده فقط می‌تواند بعنوان یک «سادگی فلسفی» جلوه کند.

فکر می‌کنم که بخصوص مناظره تئوریک با فلسفه ماتریالیستی لنین، که مقلدین لنین مو به مو دنبال کردند، علیرغم تناقضات محیرالعقول و مسخره و تضادهای آشکار در آن، خود از اهمیت ثانویه برخوردار است. چراکه، لنین خودش وقتی که زنده بود فلسفه‌اش را برپایه‌ی هیچ قاعده اصولاً تئوریکی قرار نداد. در عوض، از آن [فلسفه‌اش] بر بستر سیاسی و عملی، بعنوان تنها فلسفه‌ای که برای پرولتاریای انقلابی «نفع دارد»، دفاع کرد؛ و آنرا در برابر سیستم‌های «مضر»ی که از فیلسوفان کانتی، ماخی و دیگر ایده‌آلیست‌ها مشتق شده بودند، علم نمود. این موضع و رفتار به روشنی قبلاً در نامه‌های شخصی‌اش در مورد مسائل «فلسفی» به ماکسیم گورکی در سال‌های پس از نخستین انقلاب روسیه در ۱۹۰۵ بیان شده بود. با اینکه آنها دوستان نزدیکی بودند، به لحاظ فلسفی با هم اختلاف داشتند، و لنین مکرر و مکرر کوشید تا گورکی را متقاعد سازد که «یک عضو حزب موظف است علیه تئوری خاصی مخالفت کند اگر معتقد باشد که آن تئوری کاملاً ناصحیح و مضر است»، و [متقاعدش کند که] که مهم‌ترین کاری که در چنین موارد «مبارزه‌ی مطلقاً گریزناپذیر» باید انجام داد اینست که «باید مطمئن شد که در کار پراتیک اصلی حزب

اختلالی نشده است».^{۲۲} به همین سیاق، اهمیت واقعی اثر اصلی فلسفی لنین، در استدلال فلسفی‌ای نیست که وی برای مبارزه و «ابطال» گرایش‌های گوناگون ایده‌آلیستی در فلسفه مدرن بورژوازی استفاده می‌کند. از بین این گرایش‌ها، کانتیسم بر گرایش رویزیونیستی درون جنبش سوسیالیستی آن دوران؛ و «امپریو-کریتیسیسم» ماخیسم بر گرایش‌های میانه‌رو تأثیر گذارده بود. اهمیت واقعی اثر لنین در شدت و تندی فوق‌العاده‌ای است که او در عمل بکار برد و کوشید تا با این گرایش‌های روز فلسفی مبارزه کرده و نابودشان سازد. او به آنها بمثابه ایدئولوژی‌ای که از نقطه نظر کار حزبی نادرست هستند برخورد کرد.

باید یک نکته اساسی در اینجا ذکر شود.^{۲۳} [لنین] نویسنده‌ی این احیای فرضی فلسفه ماتریالیستی حقیقی مارکس، در مورد نوع کار تئوریک که مارکس و انگلس بعد از تصفیه حساب یکبار برای همیشه با ایده‌آلیسم هگلی و هگلی‌ها در سال ۱۸۴۰ به پیش بردند، کاملاً آگاه بود.^{۲۴} «آنها خود را محدود کردند به حوزه‌ی شناخت شناسی تا اشتباهات فوئرباخ را اصلاح کنند، ابتدال دورینگ را به ریشخند بگیرند، اشتباهات بوخنر (Buchner) را نقد کنند، و بر دیالکتیک تأکید کنند -- [یعنی] چیزی که این نویسندگان که در محافل کارگری بسیار محبوب بودند، بیش از همه فاقدش بودند» (مارکس، انگلس و دیتزگن به حقایق پایه‌ای ماتریالیسم اهمیتی ندادند. این چیزها در گوشه و کنار جهان در بساط ده‌ها دست‌فروش و دوره‌گرد پیدا می‌شد. آنها بر این متمرکز شدند که از زیاده‌ی ساده و مبتذل شدن، و از منجر به رکود ذهنی شدن ('ماتریالیسم نازل، ایده‌آلیسم والا') این حقایق پایه‌ای، و از اینکه محصول ارزشمند سیستم ایده‌آلیسم، دیالکتیک هگل به فراموشی سپرده شود ممانعت کنند. اینها گوهرهایی بودند که ابله‌هایی مثل بوخنر، دورینگ و شرکا (و نیز لکلایر Leclair، ماخ، آوناریوس و غیره) نمی‌توانستند از کپه تفاله‌های ایده‌آلیسم بیرون بکشند.» بطور خلاصه: یک نتیجه از تأثیر شرایط تاریخی موجود بر آثار فلسفی مارکس و انگلس این بود که، «آنها تمایل داشتند که از مبتذل شدن حقایق پایه‌ای ماتریالیستی ترجیحاً دوری جویند، تا اینکه خودشان از این حقایق دفاع کنند.» بطور مشابه، در آثار سیاسی‌شان «بیشتر تمایل داشتند که خودشان را از روایت‌های مبتذل مطالبات پایه‌ای دموکراسی سیاسی بدور نگهدارند تا اینکه در واقع از این مطالبات پایه‌ای دفاع کنند.» لنین اما، استدلال می‌کند که شرایط تاریخی کنونی، از این حیث، کاملاً متفاوت است. [به نظرش] او و تمام انقلابیون مارکسیست و ماتریالیست دیگر، اکنون برای دفاع از نه فقط مطالبات پایه‌ای دموکراتیک سیاسی، بلکه دفاع از «حقایق پایه‌ای ماتریالیسم فلسفی» علیه مخالفین مدرن‌شان در اردوی بورژوازی و عاملین‌شان در خود اردوی پرولتاریا، باید یک اولویت مقدم قائل شوند. این حقایق باید بخصوص با ماتریالیسم انقلابی بورژوازی قرون هفده و هجده در پیوند قرار گیرد، و در بین میلیون‌ها و میلیون‌ها دهقان و دیگر توده‌های عقب مانده در سراسر روسیه، آسیا و کل جهان پخش شود.^{۲۵}

روشن است که لنین اصولاً به این مسأله تئوریک توجه نمی‌کند که فلسفه ماتریالیستی‌ای که وی ارائه می‌دهد حقیقی است یا غیرحقیقی. او به فکر مسأله عملی سودمندی آن برای مبارزه انقلابی پرولتاریا، یا -- در کشورهایی که سرمایه‌داری کاملاً توسعه نیافته -- پرولتاریا و دیگر طبقات ستمدیده است. از اینرو، نظرگاه «فلسفی» لنین اساساً بصورت شکل ویژه و تفسیر پوشیده‌ی همان دیدگاهی که در اشکال مختلف در چاپ اول مارکسیسم و فلسفه به

بحث گذارده شدند جلوه می‌کند. این نظرگاه توسط مارکس بعنوان یک مرد جوان، وقتی که نوشت «حزب عمل گرای سیاسی آلمان تصور می‌کند می‌تواند بر فلسفه (در عمل) فائق آید بدون آنکه آنرا (در تئوری) بفهمد» بشدت نقد شد. لنین، در مورد مسائل فلسفی صرفاً بر مبنای ملاحظات و نتایج غیرفلسفی داوری می‌کند؛ و آن مسائل را بر مبنای مضمون تئوریک و نیز فلسفی‌شان به قضاوت نمی‌گذارد. در انجام اینکار، او مرتکب همان خطائی می‌شود که طبق نظر مارکس «حزب عمل گرای سیاسی آلمان» مرتکب شد. حزب اخیر باور داشت که با «نفی تمام فلسفه‌ها» (از منظر لنین، تمام فلسفه‌های ایده‌آلیستی) به هدف ذیحق خودش دست می‌یابد، زیرا «به فلسفه پشت می‌کند، و به جهت دیگری می‌نگرد و غرولند زود رنج و ملاحظات مبتدل در موردش ارائه می‌دهد».^{۲۶}

هر بحثی در باره موضع لنین در مورد فلسفه و ایدئولوژی باید یک مسأله اصلی را مطرح کند که قضاوت در مورد «فلسفه‌ی ماتریالیستی»ی خاص لنین خود باید منوط به پاسخ آن باشد. طبق اصل برپا شده از سوی خود لنین، این مسأله مسأله‌ای تاریخی است. لنین استدلال می‌کرد که تغییری در کل فضای ذهنی انجام گرفته که بر مبنای آن ضروری است وقتی به ماتریالیسم دیالکتیک پرداخته می‌شود، علیه گرایشات معین مدرن فلسفه‌ی بورژوائی، علیه این ماتریالیسم مبتدل، پیشا-دیالکتیک، و در برخی موارد غیردیالکتیک و ضددیالکتیک علم بورژوائی، بجای اینکه بر دیالکتیک تاکید شود، [باید] بر ماتریالیسم تاکید شود. پرسش اینست که آیا چنین تغییری وجود داشته یا خیر. آنچه که در جای دیگر نوشته‌ام، نشان می‌دهد که من فکر نمی‌کنم که مسأله واقعاً این باشد. برخی جلوه‌های صوری علم و فلسفه‌ی بورژوائی امروزمین وجود دارد که علیه چنین چیزی نمود می‌یابند، و حتماً گرایشاتی هستند که رک و راست صراحتاً چنین می‌کنند. با اینوجود، گرایش اساسی حاکم در فلسفه‌ی بورژوائی، علوم طبیعی و انسانی امروزمین همان است که شصت یا هفتاد سال پیش بود. این گرایش نه از یک نگرش ایدئالیستی، بلکه از نگرشی ماتریالیستی که از علوم طبیعی رنگ گرفته الهام می‌گیرد.^{۲۷} موضع لنین، که با این می‌ستیزد، در رابطه‌ی ایدئولوژیکی تنگاتنگی با تئوری سیاسی-اقتصادی «امپریالیسم»اش قرار دارد. ریشه مادی هر دو در موقعیت ویژه‌ی اجتماعی و اقتصادی روسیه و وظایف عملی و تئوریک-سیاسی خاصی است که به نظر می‌رسید (و برای دوره‌ی کوتاهی واقعاً چنین بود) برای انجام انقلاب روسیه ضروری است. این بدین معنا است که تئوری «لنینیستی» به لحاظ تئوریک قادر نیست به مشکلات نیازهای عملی مبارزه طبقاتی بین‌المللی در دوران کنونی پاسخ گوید. فلسفه‌ی ماتریالیستی لنین که برای این تئوری پایه‌ی ایدئولوژیک می‌سازد، نمی‌تواند آن فلسفه‌ی انقلابی پرولتاریائی‌ای را برپا دارد که پاسخگوی نیازهای امروز باشد.

خصلت تئوریک فلسفه ماتریالیستی لنین همچنین در انطباق با آن وضعیت تاریخی و عملی است. لنین، مثل پلخائف (استاد فلسفی‌اش)، و ل. اکسلرد ارتدکس (شاگرد فلسفی دیگر پلخائف)، خیلی جدی می‌خواست که مارکسیست باشد ولی هگلی باقی بماند. او بدین‌طریق نگرش ماتریالیستی دیالکتیکی که مارکس و انگلس در آغاز پیشرفت انقلابی‌شان بنیاد نهاده بودند را به سخره گرفت. این نگرش در ذات خود به ناگزیر «فلسفی» بود، اما الغای کامل فلسفه را نشان می‌داد؛ و فقط یک وظیفه‌ی انقلابی در حوزه فلسفی باقی گذارد که می‌باید این نگرش را با ارتقا آن به سطحی عالی‌تر توسعه دهد. لنین، گذار از دیالکتیک ایدئالیستی هگلی به ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس

را چیزی بیش از یک تعویض نمی‌بیند: آن نگرش ایدآلیستی‌ای که در ذات متد دیالکتیک هگلی است، با یک نگرش فلسفی دیگر که نه «ایدآلیستی» بلکه «ماتریالیستی» است، عوض شده است. به نظر می‌رسد که او نمی‌داند که چنین «وارونه‌سازی ماتریالیستی»ی فلسفه ایدآلیستی هگلی، حداکثر شامل یک تغییر صرفاً ترمینولوژیک (اصطلاحی) می‌شود که بدینوسیله مطلق بجای اینکه «روح» خوانده شود «ماده» خوانده شده است. در ماتریالیسم لنین اما نقص حتی از این هم جدی‌تری وجود دارد. چراکه او نه فقط وارونه‌سازی دیالکتیک هگلی از سوی مارکس و انگلس را باطل می‌سازد، بلکه کل مباحثه بین ماتریالیسم و ایدآلیسم را به مرحله تاریخی‌ای می‌کشاند که ایدآلیسم آلمانی از کانت تا هگل نقداً از آن پیش افتاده بودند. از هم پاشیدن سیستم متافیزیکی لایب‌نیتز (Leibniz) و ولف (Wolff) با فلسفه‌ی متعالی کانت آغاز شد و با دیالکتیک هگل به اتمام رسید. از آن پس «مطلق» بطور قطع از اینکه هم «روح» باشد و هم «ماده» طرد شد و به حرکت دیالکتیکی «ایده» انتقال یافت. وارونه‌سازی ماتریالیستی دیالکتیک ایدآلیستی هگل توسط مارکس و انگلس صرفاً عبارت بود از آزاد کردن این دیالکتیک از پوسته‌ی رازگونه‌ی نهائی‌اش. حرکت واقعی تاریخ تحت نفوذ «خود-پوئی دیالکتیکی ایده» کشف شد، و اعلام شد که این جنبش انقلابی تاریخی تنها «مطلق» باقی مانده است.^{۲۸} لنین اما، بازمی‌گردد به قطب‌های مطلق «اندیشه» و «وجود»، «روح» و «ماده» که اساس مشاجرات فلسفی، و حتی برخی مذاهب، را تشکیل می‌دهد که دو جریان روشنگری را در قرن هفدهم و هجدهم از هم جدا کرد.^{۲۹} هگل البته نقداً بطور دیالکتیکی از اینها گذشته بود.

این نوع ماتریالیسم از یک ایده‌ی متافیزیکی وجود که مطلق و معین است مشتق شده، و علیرغم تمام ادعاهای صوری‌اش، دیگر کاملاً دیالکتیکی نیست، چه رسد به ماتریالیسم دیالکتیک. لنین و پیروانش بطور یکجانبه‌ای دیالکتیک را به /بژه، طبیعت، و تاریخ انتقال دادند، و دانش را صرفاً بعنوان آینه‌ای منفعل و بازتاب این وجود عینی در آگاهی سوبژکتیو معرفی کردند. در انجام این کار، آنها هم رابطه‌ی متقابل دیالکتیکی وجود و هستی، و هم، بعنوان پیامد ضروری آن، رابطه‌ی دیالکتیکی تئوری و پراتیک را از بین می‌برند. بدینوسیله موفق می‌شوند به اینکه ناخواسته به «کانتیسم»ی که آنقدر به آن حمله می‌کنند باج دهند. آنها به این راضی نشدند، از مسأله‌ی رابطه‌ی بین کلیت وجود تاریخی و تمام اشکال تاریخی غالب آگاهی دست برداشتند. این رابطه نخستین بار از سوی دیالکتیک هگل مطرح شد و سپس ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس آنرا بطور جامع‌تری بسط داد. لنین و دیگران مثل او، با تعویض این مسأله با مسأله‌ی بسیار محدودتر معرفت‌شناسانه یا عرفان‌شناسانه «gnoseological»ی رابطه‌ی بین سوژه و ابژه‌ی دانش، آنرا بشیوه‌ای قهقرائی مورد تجدید نظر قرار دادند. این نیز همه‌اش نیست. آنها دانش را بمثابه پیشروی تدریجی و یک پیشرفت بی‌انتها بسوی حقیقت مطلق، که اساساً بدون تضاد است، ارائه می‌دهند. آنطور که آنها رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را بطور کل، و بخصوص در چارچوب خود جنبش انقلابی، معرفی می‌کنند، یک دست کشیدن و ترک کامل ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و رجعتی است به یک تقابل کاملاً انتزاعی بین تئوری ناب، که حقیقت را کشف می‌کند، با پراتیک ناب که آن حقایق با زحمت کشف شده را در واقعیت بکار می‌گیرد: «وحدت واقعی تئوری و پراتیک توسط تغییر واقعیت در پراتیک حاصل می‌شود، از طریق جنبش انقلابی مبتنی بر قوانین پیشرفت علمی که بوسیله تئوری کشف شده است» این سخنان یکی از مفسرین فلسفی لنین است، که حتی

ذره‌ای از آموزه‌های استادش تخطی نکرده است. با آنها، وحدت شکوهمند ماتریالیستی-دیالکتیکی پراتیک انقلابی مارکس به یک دوگانگی (*dualism*) فرو می‌پاشد که همسان با دوگانگی بارزترین نمونه ایدئالیست‌های بورژوازی است.^{۳۰}

این تعویض قرائت از دیالکتیک به ماتریالیسم، نتیجه‌ی ناگزیر دیگری نیز در پی دارد. اینکار فلسفه‌ی ماتریالیستی را از کمک به توسعه‌ی بیشتر علوم طبیعی تجربی و تاریخ بازمی‌دارد. در دیالکتیک، متد و مضمون بطور جدائی‌ناپذیری به یکدیگر پیوسته‌اند: مارکس در قطعه‌ای معروف می‌گوید که «شکل وقتی که قالب مضمونش نیست هیچ ارزشی ندارد.»^{۳۱} بدین ترتیب، این کاملاً برخلاف روح دیالکتیک و بخصوص روح ماتریالیسم دیالکتیک است که «متد» ماتریالیسم دیالکتیک در مقابل نتایج قائم به ذات حاصله از بکارگیری آن در فلسفه و علوم قرار داده شود. این رویه، در مارکسیسم غربی بسیار مد روز شده است. با اینوجود، در پس این بزرگ نمائی، نگرشی صحیح قرار دارد، اینکه، ماتریالیسم دیالکتیک بر پیشرفت مطالعاتی در مورد طبیعت و جامعه در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، بیش از هر چیز بعلت متدش، تاثیر داشت.^{۳۲}

وقتی که جنبش انقلابی و پراتیک‌اش در سال‌های ۱۸۵۰ موقتاً متوقف شد، به ناگزیر فاصله‌ی فزاینده‌ای بین تکامل فلسفه و تکامل علوم اثباتی، بین تکامل تئوری و تکامل پراتیک ایجاد شد: این قبلاً در کتاب مارکسیم و فلسفه توضیح داده شده است. در نتیجه برای دوره‌ای طولانی ادراکات نوین انقلابی مارکس و انگلس عمدتاً از طریق کاربردشان، بعنوان یک متد ماتریالیستی دیالکتیکی در علوم تجربی اجتماعی و طبیعی، بقاء و گسترش یافتند. در این دوره است که گفته‌هایی، بخصوص توسط انگلس دوره‌ی آخر می‌توان یافت که رسماً اعلام می‌کند که علوم جداگانه، مستقل از «تمام فلسفه» هستند، و تاکید دارد که فلسفه «از طبیعت و از تاریخ رانده شده» به تنها حوزه فعالیتی که برایش باقی مانده است، یعنی، «تئوری تفکر و قوانین‌اش --منطق صوری و دیالکتیک». در واقع، این بدین معنا بود که انگلس باصطلاح «فلسفه» را از یک علم جداگانه بر فراز همه علوم دیگر به یک علم تجربی در بین علوم دیگر تقلیل داد.^{۳۳} مواضع بعدی لنین در نگاه اول شاید همانند مواضع انگلس به نظر آیند، ولی در عمل و در واقع مثل شب و روز از هم متمایزند. انگلس توجه داشت که این یک وظیفه‌ی حیاتی ماتریالیست دیالکتیک است که «دیالکتیک آگاه را از ایدئالیسم آلمانی نجات داده و آنرا با درک ماتریالیستی از تاریخ و طبیعت درآمیزد».^{۳۴} رویه‌ی لنین برعکس است. برای او، وظیفه اصلی آنست که از موضع ماتریالیستی چنان حمایت و دفاع شود که هیچکس هرگز بطور جدی به فکرش خطور نکند که آنرا به زیر سوال ببرد. انگلس در ادامه، توضیحی می‌دهد که در راستای توسعه و پیشرفت علوم است. او می‌گوید که ماتریالیسم مدرن چه در طبیعت بکار رفته باشد و چه در تاریخ، در هر دو مورد اساساً دیالکتیکی هستند و نیازی اضافی برای یک فلسفه نیست که «بر فراز شاخه‌های دیگر دانش قرار گیرد». لنین اما، موکداً بر «انحرافات فلسفی» ای که خودش تشخیص داده، نه فقط بین دوستان سیاسی یا دشمنان یا ایدئولوژی‌های فلسفی بلکه حتی نزد خلاق‌ترین دانشمندان علوم طبیعی، خرده می‌گیرد.^{۳۵} «فلسفه ماتریالیستی» اش نوعی مقام عالی قضائی می‌شود تا کشفیات هر علمی در گذشته، حال و آینده را ارزیابی کند.^{۳۶} این

سلطه‌ی ماتریالیستی «فلسفی»، تمام علوم، چه طبیعی و چه اجتماعی را نیز در بر می‌گیرد. در مورد تمام پیشرفت‌های دیگر فرهنگی در ادبیات، نمایش، هنرهای تجسمی، و غیره نیز چنین است؛ و مقلدین لنین آنرا تا امتداد مضحک‌اش ادامه داده‌اند. این منجر به نوع خاصی از دیکتاتوری ایدئولوژیک شد که بین پیشرفت انقلابی و سیاه‌ترین ارتجاع نوسان می‌کند. تحت عنوان آنچه «مارکسیسم-لنینیسم» خوانده می‌شود، این دیکتاتوری امروزه در روسیه روی تمام حیات فکری نه فقط حزب حاکم، که کل طبقه کارگر اعمال شده است. اکنون تلاش‌هایی می‌شود تا آن دیکتاتوری از روسیه به تمام احزاب کمونیست در غرب، و مابقی جهان بسط داده شود. این تلاش‌ها اما، دقیقاً محدودیت‌های ناگزیر هر گونه بسط مصنوعی دیکتاتوری ایدئولوژیک به صحنه‌ی خارج از روسیه (که دیگر از جبر دولتی حمایت مستقیم دریافت نمی‌دارند) را نشان داده‌اند. طرح برنامه‌ی *انترناسیونال کمونیست*، برای کنگره پنجم کمینترن در سال ۱۹۲۴، یک «مبارزه سرسختانه علیه فلسفه‌ی ایدئالیستی و تمام فلسفه‌ها غیر از ماتریالیسم دیالکتیک» را فراخوان داد، در حالیکه در کنگره ششم که چهار سال بعد برگزار شد، آن نسخه از برنامه که بالاخره پذیرفته شد به شیوه‌ای بسیار عمومی‌تر از مبارزه علیه «تمام مظاهر نگرش بورژوائی» سخن می‌گفت. دیگر «ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس» را نه بمثابه یک فلسفه ماتریالیستی، بلکه صرفاً بعنوان یک «متد انقلابی (!) برای فهم واقعیت با هدف براندازی انقلابی آن» توصیف می‌کرد.^{۳۷}

۴

فقط اخیراً بود که ایدئولوژی «مارکسیست-لنینیست» چنین ادعاهائی در خارج از روسیه کرد. تغییر سیاست کمینترن که پیشتر بدان اشاره کردم، شاید حاکی از آن باشد که این ادعاها متروکه می‌شوند. معهذاً، مشکل عمیق‌تر «فلسفه ماتریالیستی»ی لنین و مارکسیسم-لنینیسم حل نشده است. مسأله‌ی مارکسیسم و فلسفه همراه با موضوع وسیع‌تر رابطه‌ی بین ایدئولوژی و پراتیک جنبش انقلابی کارگران، باید مجدداً باز شود. این امر وظیفه‌ی مشخصی را در رابطه با «مارکسیسم-لنینیسم» کمونیست مطرح می‌کند. یک تحلیل ماتریالیستی، یعنی تحلیلی تاریخی، نقاد، و غیر-جزمی، نقداً در رابطه با خصلت مارکسیسم ارتدکس «کائوتسکیستی»ی انترناسیونال دوم انجام شده است. این اکنون باید مصممانه به مارکسیسم ارتدکس «لنینیستی» انترناسیونال سوم بسط داده شود؛ و باید برای کل تاریخ مارکسیسم روسی و رابطه آن با مارکسیسم بین‌المللی بکار رود. چراکه «مارکسیسم-لنینیسم» امروزین صرفاً آخرین شاخه‌ی آن است. در اینجا یک بسط و بررسی مشخص‌تر ممکن نیست. فقط می‌توان به طریقی بسیار کلی از چنین توضیح ماتریالیستی از تاریخ واقعی مارکسیسم در روسیه و در دیگر مکان‌ها اشاره نمود. حتی در اینصورت نیز نتیجه‌ای معقول خواهد داد. مارکسیسم روسی، که شاید حتی «ارتدکس»‌تر از مارکسیسم آلمانی بود، در تمام طول تاریخ‌اش خصلت حتی ایدئولوژیک تری داشت، و با تاریخ مشخص جنبشی که ایدئولوژی‌اش بود شاید حتی در تضاد عظیم تری بود.

تحلیل استنباطی نقادانه‌ی تروتسکی در سال ۱۹۰۸ نشان داد که این امر برای نخستین‌بار تاریخی صحت داشت. قشر روشنفکر روسی قبلاً در «روح عدم پذیرش ساده‌ی فرهنگ سرمایه‌داری»ی باکونیستی پرورش یافته بود، و

مارکسیسم بمثابه یک وسیله‌ی ایدئولوژیک به انطباق این قشر با توسعه‌ی سرمایه‌داری کمک کرد.^{۳۸} این برای فاز دوم نیز صدق می‌کند که در نخستین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ به اوج خود رسید. در آن زمان، تمام مارکسیست‌های انقلابی در روسیه، و بویژه لنین و تروتسکی، خود را بخشی از «گوشت و خون» سوسیالیسم بین‌المللی اعلام کردند، و برای آنها این به معنای مارکسیسم ارتدکس بود. در سوی دیگر، کارل کائوتسکی، و نشریه‌اش *زمان نو* (Neue Zeit)، در مورد تمام مسائل تئوریک در توافق کامل با مارکسیسم ارتدکس روسی بود. در واقع، مارکسیسم ارتدکس آلمانی، تا آنجا که شالوده‌های فلسفی تئوری‌اش مد نظر بود، بیشتر تحت تاثیر مارکسیسم روسی بود تا اینکه خودش بر آن تاثیر بگذارد؛ چراکه آلمانی‌ها به میزان قابل ملاحظه‌ای زیر نفوذ پلخانف، تئوریسین روسی، بودند. از اینرو، یک جبهه متحد بزرگ بین‌المللی از مارکسیست‌های ارتدکس توانست خود را بدون مشکل بزرگی حفظ کند؛ زیرا تاریخاً برایش لازم بود تا فقط در قلمرو ایدئولوژی و بمثابه ایدئولوژی وجود داشته باشد. این هم در غرب و هم در روسیه صحت داشت، و در روسیه حتی بیش از اروپای مرکزی و غربی. مارکسیسم روسی اکنون در فاز سوم خود است، و هنوز همان خصلت ایدئولوژیک، و همان تضاد ضمیمه و گریزناپذیر بین تئوری «ارتدکسی» ادعائی، و خصلت واقعی جنبش را به نمایش می‌گذارد. [مارکسیسم روسی] روشن‌ترین بیان خود را در تئوری مارکسیستی ارتدکس لنین و پراتیک کاملاً ارتدکسی او یافت؛^{۳۹} و اکنون با تضادهای درخشان بین تئوری و پراتیک در «مارکسیسم شوروی» امروزین، کاریکاتور شده است.

این خصلت عمومی مارکسیسم روسی، بدون تغییر بنیادینی به «مارکسیسم شوروی» امروزین، تداوم یافته است. تأیید ناخواسته آن توسط موضع شیفرین، یک مخالف سیاسی حزب حاکم بلشویک، در مورد اصول عمومی فلسفی مارکسیسم روسی فراهم شده است. او در مقاله‌ای در نشریه جامعه Die Gesellschaft (دوره چهارم، شماره ۷)، به نظر می‌رسید که حمله‌ی خشم‌آلودی به «مارکسیسم روسی» می‌کند، اما از نقطه نظر فلسفی، این در واقع دفاع وی از آنرا می‌پوشاند. او مدعی است که مارکسیسم روسی، علیه گرایشات منحط «سوبژکتیویست» و «رویزیونیست» (بعنوان مثال، «نادیده گرفتن مهمترین گفته‌های استاد») که در نتیجه‌ی مشکلات غلبه‌ناپذیری که با آن روبرو است عروج یافته‌اند، «می‌خواهد صادقانه بکوشد تا مارکسیسم را در منسجم‌ترین و ارتدکس‌ترین شکل‌اش تقویت کند». همین گرایش شیفرین در مقاله‌ی دیگری از وی در همان نشریه در ماه اوت ۱۹۲۹ حتی آشکارتر است. در آنجا، شیفرین آخرین اثر کارل کائوتسکی، نماینده‌ی اصلی مارکسیسم ارتدکس آلمانی را به بحث می‌گذارد؛ و برغم آنکه نسبت به اکثر مواضع فردی کائوتسکی بسیار نقاد است، اما از کتاب کائوتسکی بعنوان سرآغاز «اعاده‌ی مارکسیسم اصیل» به گرمی استقبال می‌کند. او برای غلبه بر انواع گوناگون «ازهم پاشاندن سوبژکتیویستی مارکسیسم» که اخیراً در غرب و نیز در «مارکسیسم روسی شورازده» پدید آمده، و همچنین غلبه بر «بحران ایدئولوژیک» که این امر در تمام مارکسیسم بوجود آورده، به کائوتسکی «رسالت ایدئولوژیک» می‌دهد.^{۴۰} این مقاله بویژه گواه روشنی است از همبستگی فلسفی کل جنبش مارکسیسم ارتدکس تا هم امروز. شیفرین در نقدش به «لنینیسم» مارکسیسم شوروی امروزین، و در موضع‌اش نسبت به «کائوتسکیسم» کنونی، کاملاً از دیدن اینکه هر دو این نسخه‌های ایدئولوژیک مارکسیسم ارتدکس برآمده از سنت‌های مارکسیسم روسی و بین‌المللی قبل تر هستند،

ناتوان است. امروزه آنها فقط بیانگر اشکال میرنده‌ای هستند که تاریخش از فاز پیشین جنبش کارگری است. در اینجا، در این ارزیابی از خصلت مارکسیسم-لنینیسم و مارکسیسم شوروی، می‌توان وحدت کامل و بنیادین نظری بین مکاتب جدید و قدیم مارکسیسم ارتدکس امروزی را دید: سوسیال‌دموکراسی و کمونیسم. مشاهده شد که چطور تئورسین‌های کمونیست، با دفاع از خصلت اثباتی و پیش‌رونده‌ی مارکسیسم انترناسیونال دوم، نسبت به مارکسیسم و فلسفه واکنش نشان دادند. حال، در گاهنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی آلمان، می‌توان یک تئورسین منشویک را دید که وارد صف می‌شود تا از خصوصیات «عموماً معتبر» و «الزام‌آور» فلسفی مارکسیسم انترناسیونال سوم، دفاع کند.

این، شرح مرا در مورد وضعیت کنونی مساله‌ی مارکسیسم و فلسفه -- مساله‌ای که از سال ۱۹۲۳ بواسطه تحولات جدید تئوریک و پراتیک، به طرق فراوان تغییر کرده است -- به پایان می‌برد. خطوط کلی تکامل من از آن زمان به بعد بقدر کافی روشن است، و به همین علت از اینکه تمام آن جزئیاتی را که آنوقت گفتم، در پرتو موضع کنونی‌ام تصحیح کنم خودداری کردم. فقط از یک جنبه لازم به نظر می‌رسد که استثنائی قائل شوم. مارکسیسم و فلسفه استدلال کرد که در طی انقلاب اجتماعی یک «دیکتاتوری» ضروری است؛ نه تنها در حوزه‌ی سیاست، که نیز در حوزه‌ی ایدئولوژی. این منجر به سوءتفاهمات فراوانی، بخصوص از طرف کائوتسکی، شد. او در بررسی کتاب من نشان داد که مواضع مرا، هم به غلط تفسیر کرده و هم اینکه توهمات معینی درباره‌ی شرایط حاکم در روسیه دارد. لذا خیلی دیر، یعنی در سال ۱۹۲۴ گفتم که «دیکتاتوری در حوزه‌ی ایده‌ها» به ذهن هیچکس، حتی به ذهن زینوویف و ژرژنسکی، خطور نکرده بود. اکنون فکر می‌کنم که فرمول مجرد این مطالبه [دیکتاتوری] در کتاب من بطور موثق گمراه کننده است، و باید تاکید کنم که دنبال کردن مبارزه انقلابی با آنچه که کتاب مارکسیسم و فلسفه «دیکتاتوری ایدئولوژیک» خوانده است، از سه زاویه با سیستم سرکوب فکری که در روسیه کنونی تحت عنوان «دیکتاتوری پرولتاریا» برپاشده متفاوت است. اول از همه، دیکتاتوری پرولتاریا است و نه دیکتاتوری بر پرولتاریا. ثانیاً، دیکتاتوری یک طبقه است و نه دیکتاتوری حزب یا رهبری حزب. ثالثاً، و از همه مهمتر، بمثابه یک دیکتاتوری انقلابی، صرفاً یکی از عوامل آن فرآیند رادیکال براندازی اجتماعی است که با الغای طبقات و تضاد طبقاتی پیش شرط‌های «زوال دولت» را می‌آفریند و بدین‌طریق پایان تمام قیود ایدئولوژیک را بوجود می‌آورد. هدف اساسی «دیکتاتوری ایدئولوژیک» در این معنا، نابودی علل مادی و ایدئولوژیک خودش و بدین‌طریق غیرضروری و غیرممکن ساختن وجود خودش است. از همان نخستین روز، تمایز این دیکتاتوری پرولتاریائی اصیل از تمام جعلیات دروغین آن، در ایجاد شرایط آزادی فکری نه صرفاً برای «تمام» کارگران بلکه برای «هر فرد» کارگر خواهد بود. علیرغم «دموکراسی» ادعائی و «آزادی فکری» در جوامع بورژوائی، بردگان مزدی که از سرکوب فیزیکی و فکری خود رنج می‌برند هیچگاه و در هیچ کجا از این آزادی برخوردار نبوده‌اند. این البته آنچیزی است که مفهوم مارکسی دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا تعریف می‌کند. با این [برداشت]، تضاد در غیراینصورت آشکار بین فراخوان برای «دیکتاتوری ایدئولوژیک» و سرشت اساساً نقاد و انقلابی‌روش و نگرش کمونیستی، ناپدید می‌شود. سوسیالیسم در اهداف و ابزارش، هر دو، مبارزه برای تحقق آزادی است.

یادداشت‌ها:

^۱ بعنوان مثال نگاه کنید به: *Politische Literaturberichte der deutschen Hochschule für Politik*, vol. 1, no. 2, «آنچه که بخصوص با ارزش به نظر می‌رسد، مخالفت با این نگرش مارکسیسم مبتذل است که ساختار دماغی (ایدئولوژیک) جامعه، یک شبه-واقعیت است. اصول اساسی افکار مارکسیستی کاملاً روشن می‌کند که این ساختار اهمیت عظیمی برای واقعیت دارد.» یا، در نتیجه‌گیری لاژلو رادوانی (Laszlo Radvanyi) از بررسی نافذ و مفصل‌اش در *Archiv für Sozialwissenschaften*, 20, LII, pp. 527ff. «حتی کسی که با مبانی اعتقادی نویسنده هم رای نیست باید از این کتاب تشخیص دهد که مارکسیسم اصیل یک [رویکرد] برتری اقتصادگرایی (pan-economism) نیست. ساختار اقتصادی را بعنوان تنها قلمرو کاملاً واقعی مورد توجه قرار نمی‌دهد. حوزه‌ی دماغی را چنان به رسمیت می‌شناسد که کاملاً واقعی و یک بخش مولد کلیت حیات اجتماعی است.» (همانجا، ص. ۵۳۵)

^۲ سخنرانی افتتاحیه‌ی رئیس حزب سوسیال‌دمکراتیک، ولز (Wels) در سال ۱۹۲۲ در کنگره این حزب (که در ارگان رسمی حزب سوسیال‌دمکراتیک آلمان در «به پیش» *Vorwärts*، بتاريخ ۲۲ ژوئن ۱۹۲۴ تجدید چاپ شد) را مقایسه کنید با سخنرانی افتتاحیه‌ی رئیس انترناسیونال کمونیستی، زینوویف، در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی که همزمان برگزار شد (کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، منتشره توسط حزب کمونیست بریتانیای کبیر، ص. ۱۷).

^۳ نگاه کنید به *Die Gesellschaft* شماره ۱، بتاريخ ژوئن ۱۹۲۴ ص. ۳۰۶ به بعد. همان استدلال‌ات کلیشه‌ای در تمام نقدهای احزاب کمونیست یافت می‌شود، و تمام آنها را می‌توان در مقدمه‌ی انتقادی ویراستار ترجمه‌ی روسی *مارکسیسم و فلسفه*، بامل (G. Bammel) یافت که در سال ۱۹۲۴ توسط انتشاراتی 'October of the Spirit' در مسکو منتشر شد. (ترجمه‌ی دیگری نیز، بدون هیچ تفسیری درست پیش از این نسخه در سال ۱۹۲۴ توسط انتشاراتی «Kniga» در لنینگراد و مسکو منتشر شد.)

^۴ کائوتسکی (همانجا، ص. ۳۱۲) تصور می‌کند که «مارکسیسم بدوی» (که به ادعای او من و تمام تئوریسین‌های کمونیست دیگر فقط آنرا به رسمیت می‌شناسیم) تئوری‌ای می‌باشد که مبتنی است بر «آثار اولیه‌ای که مارکس و انگلس پیش از آنکه ۳۰ ساله شوند نوشتند». اما بامل که در تمام موارد دیگر کاملاً کورکورانه دنباله‌رو کائوتسکی است (همانجا، ص. ۱۳ به بعد) بطور نامربوطی فضل و دانش خود را بکار می‌گیرد (همانجا، ص. ۱۴) تا برای نادانی به من حمله کند چرا که من «بیوگرافی فکری مارکس را با سهمی در نقد فلسفه حق هگل ۱۸۴۳ مارکس شروع» کرده‌ام. فقط کافی است به هر دو آنها نشان داده شود که در آنجا تاکید کردم که تئوری مارکسیستی پس از ظهور اولیه‌اش از این دوره‌ها گذشته است، و بیان ایدئولوژیک نخستین دوره را نه «آثار اولیه» بلکه آثار نوشته شده پس از سهمی در نقد فلسفه حق هگل در نظر گرفتیم.

^۵ در مورد این رجعت «دوم» به هگل از سوی مارکس و انگلس بعد از پایان دهه ۱۸۵۰، رجوع کنید به نکات جالبی در کتاب *Marx-Engels Archiv*, Ryazanov, II, pp. 122ff. لابیولا و پلخانف این تمایل فلسفی هگلی را که می‌شود در تمام خطوط نوشته هاشان یافت، بسط دادند. این گرایش همچنین در شاگرد فلسفی پلخانف، لنین، به شکل ویژه‌ای پابرجا بود که جلوتر در موردش بحث می‌شود.

^۶ برای اثبات این اتهام، کائوتسکی دو عبارت از کتاب من در زیرنویس‌های شماره ۳۰ و ۶۸ نقل می‌کند که از متن مشخص خارج شده‌اند؛ و جملاتی را که در آن موضع را در مورد این موضوع در متن عمومی استدلال بطور روشن و نامبهمی بیان کرده‌ام (ص. ۳۰ به بعد) حذف می‌کند. صراحتاً آنرا «سوسیالیسم علمی سرمایه در ۹۴-۱۸۶۷» خواندم، و کارهای بعدی مارکس و انگلس در قیاس با «کمونیسم انقلابی بلاواسطه»ی دوران تاریخی پیشین را بعنوان «مظاهر پیشرفته‌تر تئوری عمومی مارکس» توصیف کردم. نمونه‌های

دیگر از موضع فوق‌العاده مثبت من در رابطه با شکل بعدی و پیشرفته‌ترِ تئوری آنها را می‌توان بعنوان مثال در مقدمه‌ام بر «نقد برنامه گوتا»ی مارکس ۱۸۷۵، و مقاله‌ام تحت عنوان «مارکسیسم انترناسیونال اول» در *Die Internationale*، ۱۹۲۴، pp. 573ff. یافت.

^۷ این عبارت از مقاله‌ای می‌آید که لنین پیش از کنگره‌ی لوسرن (Lucerne) انترناسیونال برن در ژوئن ۱۹۱۹ نوشت (مجموعه آثار، جلد ۲۹، ص. ۴۹۴ به بعد، «وظایف انترناسیونال سوم»). این نوشته پاسخی بود به مقاله‌ی رهبر کارگری انگلستان، رمزی مک‌دونالد (زمانی که هنوز بعنوان سوسیالیست چپ تلقی می‌شد) در مورد «انترناسیونال سوم» -- که تازه در مقابل چشمان پرولتاریا با مانیفست تشکیل‌اش برپا شده بود. مقاله‌ی مک‌دونالد به آلمانی در مجله‌ی *Die Kommunistische Internationale* (No. 4 and 5، pp. 52ff.) درج شد. مجله‌ای که در آن زمان توسط دبیرخانه‌ی اروپای غربی انترناسیونال کمونیستی منتشر می‌شد. بامل از این گفته نقل قول می‌آورد تا یک موضع کاملاً متفاوت را توجیح کند چون در بستر ویژه‌ای که این گفته در نوشته لنین می‌آید، اصلاً از تئوری مارکسیستی انترناسیونال دوم سخنی به میان نمی‌آید. تمام آنچه که لنین در آنجا بعنوان «خدمات تاریخی» و «دستاوردهای پایدار» انترناسیونال دوم که «هیچ کارگری با آگاهی طبقاتی نمی‌تواند منکر آن شود» می‌گوید، کاملاً چیزهای پراتیک و عملی است مثل «سازمان توده‌های کارگر»، برپائی اتحادیه‌های کارگری تعاونی، و سازمان‌های سیاسی توده‌ای، استفاده از پارلمانتاریسم بورژوائی مثل دمکراسی بورژوائی و بسیار بیشتر از آن» (همانجا، ص. ۵۰۴).

^۸ نگاه کنید به کتاب من که توسط انتشاراتی همین نوشته منتشر شد، *Die materialistische Geschichtsauffassung. Eine Auseinandersetzung mit Karl Kautsky* («درک ماتریالیستی از تاریخ: جدالی با کارل کائوتسکی» منبع از این منبع بعنوان *جدال با کائوتسکی* نام برده می‌شود) و بخصوص آخرین بخش آن در مورد «اهمیت تاریخی کائوتسکیسم» (که در نسخه‌ی کوتاه شده‌ای که در *Grünberg's Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*، XIV، pp. 197ff. منتشر شد نیست).

^۹ رجوع کنید به نامه‌های مارکس و انگلس در این دوره که در کتاب مارکس نقد برنامه گوتا منتشر شده از سوی من (و در منتخب آثار مارکس و انگلس جلد ۲ صص ۱۳ به بعد)، و نیز ملاحظات مربوطه در مقدمه من ص. ۶ به بعد، چاپ شده است. مطالب مهم دیگر برای روشن کردن این رابطه، در نامه‌های فردریش انگلس به برنشتین، ۱۸۹۵-۱۸۸۱، یافت می‌شوند که متعاقباً منتشر شدند (برلین، ۱۹۲۵).

^{۱۰} رجوع کنید به توضیحات کنونی همسان برنشتین و کائوتسکی در مورد تغییراتی که در این زمان، هم در رابطه‌ی فردی‌شان با تئوری مارکسیستی، و هم در رابطه‌ی تئوریک‌شان با یکدیگر، انجام گرفت. این امر کاملاً این اسطوره را تصحیح می‌کند که گویا تئوری سوسیال‌دمکراسی منحصرأ و موکداً خصلتی «مارکسیستی» داشت پیش از آنکه برنشتین و کائوتسکی آنرا مورد «تجدید نظر» قرار دهند: *Volkswirtschaftslehre in Selbstdarstellungen*، Leipzig، 1924، pp. 134ff. (Kautsky) and pp. 12ff. (Bernstein).

^{۱۱} خود مارکس علیرغم این سخن معروف‌اش که من خودم «مارکسیست نیستم»، کاملاً از برداشت نسبتاً جزمی و ایده‌آلیستی از رابطه تئوری مارکسیستی خودش با مظاهر بعدی جنبش طبقه کارگر، رها نبود. برای نمونه نگاه کنید به شکوه‌های مکرر وی در سال ۱۸۷۵ در نقد برنامه گوتا در مورد پسرقت مفتضحانه‌ی تئوریک پیش‌نویس برنامه در قیاس با درک والائی که پیش‌تر احراز کرده بود، و نیز در مورد شیوه‌ای که نویسندگان برنامه «بطور خارق‌العاده‌ای نظرات توده‌های حزبی را نقض کرده‌اند». بعدها چپ رادیکال مخالف رویونیسم، و نیز مارکسیسم ارتدکس میانه‌رو، رسماً این موضع و رفتار را تبدیل به یک سیستم کردند. آنها سپس مدعی شدند که مارکسیسم «راکد شده» است، و از این سیستم جهت توضیح چرایی آن استفاده کردند. بعنوان مثال، روزا لوکزامبورگ در مقاله‌ای در نشریه‌ی «به پیش» بتاریخ ۱۴ مارس ۱۹۰۳ با کمال جدیت می‌گوید که «رکود تئوریک»ی که اکنون می‌توان در جنبش نشان داد، «بعلت آن نیست که مبارزات عملی ما از مارکسیسم فراتر رفته است، بلکه برعکس، بعلت آنست که دستاوردهای تئوریک مارکس جلوتر از ما بعنوان یک حزب عملی پیکارجو است. بدین سبب نیست که مارکس دیگر برای نیازهای ما کافی نیست، بلکه به سبب آنست که نیازهای ما هنوز برای استفاده از افکار مارکس مکفی نیست». مارکسیست آزموده، ریازانف، این مقاله‌ی روزا لوکزامبورگ

را در مجموعه‌ای که به آلمانی در سال ۱۹۲۸ منتشر شد تجدید چاپ کرد. نسخه انگلیسی آن:

Karl Marx — Man, Thinker, and Revolutionist, London, 1927, pp. 105ff.

با اینکه نوشته‌ی روزا لوکزامبورگ تقریباً سی سال پیش‌تر نوشته شده بود، ریزانف از نقطه‌ی متناسب با امروز، صرفاً این را برای اضافه کردن به آن نوشته دارد: «تجربه‌ی عملی انقلاب روسیه نشان می‌دهد که هر مرحله‌ی نوینی در توسعه‌ی مبارزه طبقاتی پرولتاریا سلاح‌های نوینی در زرادخانه‌ی پایان‌ناپذیر تئوری مارکسیستی می‌یابد که برای فاز جدید مبارزه لازم است.» (همانجا، صص ۱۲-۱۱) روزا لوکزامبورگ رابطه‌ی تئوری با پراتیک را وارونه کرد؛ این حکم قطعاً آنرا روی پای خود برنگرداند.

^{۱۲} ر.ج. پلمیک کارل کائوتسکی در *Neue Zeit*, XX 1, pp. 68ff، علیه پیش‌نویس نسخه جدید برنامه‌ی هاینفلد (Hainfeld Programme)، که برای کنگره حزب در وین در سال ۱۹۰۱ ارائه شده بود. در یک قطعه‌ی این پیش‌نویس گفته شده بود که پرولتاریا از طریق مبارزاتی که توسعه‌ی سرمایه‌داری به وی تحمیل می‌کند به آگاهی امکان و ضرورت سوسیالیسم می‌رسد. کائوتسکی معنای آنرا بخوبی خلاصه کرد: این بدان معنا بود که «آگاهی سوسیالیستی بعنوان ضرورت و نتیجه‌ی مستقیم مبارزات پرولتاریا پدید می‌آید.» او در ادامه می‌گوید: «این اما درست نیست. سوسیالیسم بعنوان یک تئوری البته همانقدر در شرایط اقتصادی مدرن ریشه دارد که در مبارزه پرولتاریا، و هر دو به یک نسبت از مبارزه علیه فقر و فلاکت توده‌ای که مولود سرمایه‌داری است برمی‌خیزند. اما آنها به موازات یکدیگر برمی‌خیزند، و نه از یکدیگر، و تحت شرایط متفاوتی پدید می‌آیند. آگاهی مدرن سوسیالیستی، فقط می‌تواند بر مبنای درک علمی عمیق بوجود آید، و دانش اقتصادی مدرن در واقع همانقدر پیش‌شرط تولید سوسیالیستی است که تکنولوژی مدرن. اما پرولتاریا با بهترین اراده‌ها و خواسته‌ها در جهان نه می‌تواند این و نه آن را بیافریند. معه‌ذا، حامل علم نه پرولتاریا، بلکه روشنفکران بورژوا هستند. سوسیالیسم مدرن ابتدا در بین اعضا معین این گروه پدید آمد و از طریق آنها بود که نخست به پرولتاریاهای ذهناً پیشرفته انتقال داده شد. آنها سپس اینرا در مبارزه طبقاتی باب کردند، [یعنی] جایی که شرایط اجازه می‌داد. آگاهی سوسیالیستی بنابراین چیزی است که از بیرون به درون پرولتاریا برده می‌شود، و نه چیزی که بطور طبیعی از درون پرولتاریا می‌جوشد. از اینرو برنامه‌ی سابق هاینفلد کاملاً محق بود که بگوید که این وظیفه‌ی سوسیال‌دمکراسی است که به کارگران آگاهی نسبت به شرایطشان و وظایفشان را بشناساند. اگر این آگاهی می‌توانست بطور خودانگیخته از [درون] مبارزه طبقاتی بیرون بیاید، این کار ضرورتی نداشت.» (همانجا، ص. ۷۹ به بعد) یک سال بعد، در سال ۱۹۰۲، لنین در کتاب برنامه‌ای معروف خود «چه باید کرد» نکات کلیدی در استدلالات کائوتسکی را گسترش داد. او در آنجا آنچه را که به نظرش «سخنان فوق‌العاده مهم و قابل توجه کائوتسکی» می‌رسد را عیناً دوباره می‌نویسد و از آن این نتیجه‌ی صریح و روشن را بیرون می‌کشد: «کسی نمی‌تواند در مورد ایدئولوژی مستقلاً که توسط خود توده‌های کارگر در طی مسیر جنبششان پرورده شده سخن بگوید.» (کلیات آثار، جلد ۵ ص. ۴-۳۸۳). همین‌تاز در بخش‌های متعدد دیگر کتاب یافت می‌شود، بعنوان نمونه، در ص. ۳۷۵، در این عبارات کاملاً نامهم: «تاریخ تمام کشورها نشان می‌دهد که طبقه کارگر، منحصراً با تلاش خودش، صرفاً قادر است آگاهی تری‌دیونیونی [اتحادیه‌ای] را توسعه دهد، یعنی، این اعتقاد که ضروری است تا در اتحادیه‌ها به هم پیوست، علیه کارفرماها مبارزه کرد، و کوشید تا حکومت را مجبور به تصویب قوانین ضروری کارگری و غیره نمود. تئوری سوسیالیسم اما، از تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی برمی‌خیزد که توسط نمایندگان تحصیل کرده‌ی طبقات دارا، توسط روشنفکران، با دقت پرورده شده است.»

^{۱۳} ریزانف، منبع فوق، ص. ۱۱۳. نوشته‌ی لئون تروتسکی «ادبیات و انقلاب» که به روسی در پایان سال ۱۹۲۳، و یکسال بعد به آلمانی (توسط Verlag für Literatur und Politik، Vienna 1924) منتشر شد، حاوی یک بازگویی غریب و بسط این تز لوکزامبورگی است که طبقه کارگر «فقط پس از رهائی کامل از موقعیت کنونی طبقاتی‌اش است که می‌تواند علم خود و هنر خود را بیافریند»، و اینکه فقط در جامعه سوسیالیستی است که بخصوص متد تحلیلی مارکسیستی در تملک کامل پرولتاریا درمی‌آید -- که به هر حال فی‌نفسه دیگر وجود نخواهد داشت. (Ann Arbor, *Literature and Revolution*, 1960 pp. 146-7 and pp. 184ff. and especially pp. 196 ff)

^{۱۴} این نکته در جزئیات بیشتر در نوشته من، *جدال با کائوتسکی* ص. ۱۱۹ بحث شده است.

- ۱۵ ر.ج. مقاله‌ی برنامه‌ای من تحت عنوان «لنین و کمیتنر» که در (*Die Internationale* (1924, pp. 320ff.)، نشریه تئوریک حزب کمونیست آلمان، چاپ شد که در آستانه‌ی پنجمین کنگره جهانی انترناسیونال کمونیستی منتشر شده بود.
- ۱۶ در اینجا می‌توان نقد شدید روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنیش به سیاست‌ها و تاکتیک‌های بلشویکی دقیقاً در زمان نخستین دوره انقلاب روسیه و پیش از استقرار رسمی انترناسیونال کمونیستی، و نیز، اختلاف بین گرایش چپ رادیکال به رهبری کمونیست هلندی، پانه کوک و گورتر، با جناح بلشویک روسی به رهبری لنین، که در سال‌های ۲۱-۱۹۲۰ به اوج خود رسید، را بخاطر آورد.
- ۱۷ رجوع کنید به تحلیل «مارکسیسم شوروی» اثر ماکس ورنر (ا. شیففرین) (Max Werner (A. Schiffrin)) در *Die Gesellschaft*, IV, 7, pp. 42ff بخصوص، صفحات ۶۰ به بعد. این بررسی جامعی است که بخصوص برای رهبران غیر روس اطلاعاتی می‌باشد چون از اسنادی استفاده می‌کند که فقط در روسیه قابل دسترس هستند. درحالی‌که باید بخاطر داشت که این مقایسه نقادانه‌ی مارکسیسم روسی با مارکسیسم غربی نوشته‌ی یک مخالف سیاسی حزب حاکم در روسیه است، نویسنده‌اش اما یک پلخانیست است و به لحاظ فلسفی در سمت مارکسیسم روسی قرار دارد. در نتیجه، نقد وی متوجه کل ساختار تاریخی «مارکسیسم روسی» نیست، بلکه صرفاً علیه آخرین اشکال کاریکاتور شده‌ای است که آنرا نه در یک «پیشرفت و تداوم» بلکه در یک «مسخ و تحریف» سنت‌های تئوریک مارکسیسم روسی متظاهر می‌سازد. («بدیهی است که پلخانف حامل هیچگونه مسئولیتی برای مارکسیسم روسی نیست») شیففرین در مورد اینکه چرا «برای کمونیست‌های اروپای غربی -- و بطور عمومی‌تر -- برای تمام مارکسیست‌های چپ اروپائی، برای تمام آنهایی که در مثلاً سنت‌های تئوریک روزا لوکزامبورگ و فرانز مهرینگ پرورده شدند، اینقدر مشکل است، اگر نگوئیم غیرممکن، که داخل روح مارکسیسم روسی شوند» صرفاً یک درک بسیار سطحی و ایدئولوژیک ارائه می‌دهد. او از سوئی این مسأله را بشیوه‌ای کاملاً ایدئولوژیک با این واقعیت که مارکسیسم رادیکال در غرب «سنت‌های روشنگری مارکسیسم روسی را در پشت خود نداشت» توضیح می‌دهد. از سوی دیگر، بطور سطحی ریشه‌اش را در «این واقعیت که مارکسیسم روسی بطور بسیار ویژه‌ای بعنوان یک ایدئولوژی دولتی شکل گرفت» و «آنرا درخور وظایف بسیار ویژه‌ی دولت شوروی کرد» می‌بیند. همانجا، ص. ۶۳ به بعد. او به عوامل طبقاتی و تاریخی معینی متوسل می‌شود تا تعارضات تئوری سیاسی مارکسیسم اروپای غربی و رادیکالیسم چپ که مقدم بر آن بود، از یکسو، و از سوی دیگر با تئوری سیاسی بلشویسم روسی را توضیح دهد. ولی نمی‌تواند درک کند که اینها علل واقعی و عمیق‌تر اختلافات تئوریک و ایدئولوژیک بین مارکسیسم روسی و غربی هستند.
- ۱۸ رجوع کنید به دو اثر کوچک از دبورین (A. Deborin) که بسیار زود یعنی در سال ۱۹۲۴ تحت عنوان «لنین، ماتریالیست رزمنده»، و «نامه‌های لنین به ماکسیم گورکی» منتشر شد؛ و نیز ترجمه آلمانی کتاب برنامه‌ای لنین تحت عنوان «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم: ملاحظاتی انتقادی در باره فلسفه‌ی ارتجاعی» که با تاخیر سه ساله در سال ۱۹۲۷ تجدید چاپ شد (کلیات آثار، جلد ۱۴ ص. ۱۷ به بعد). نوشته‌ی لوپل تحت عنوان «لنین و فلسفه: در مورد مسأله رابطه‌ی فلسفه با انقلاب» (به روسی) نیز سهمی با تاخیر در این ادبیات داشت -- یک جزوه‌ی ضعیف.
- ۱۹ بعنوان مثال نگاه کنید به ضدنقد فلسفی دبورین از نظراتی که توسط لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی بیان شده بود و در آن زمان منتشر شد (در «لوکاچ و نقدش به مارکسیسم» در گاهنامه‌ی *Arbeiterliteratur*, No. 10, pp. 615ff، منتشره توسط Verlag für Literatur und Politik، 1924، Vienna)، و معرفی آن در آنجا (ص. ۶۱۸) به روشی که نمایندگان برجسته‌ی فلسفی «لنینیسم» چیزها را می‌دیدند: «لوکاچ نقداً پیروان خود را دارد و به یقین چهره‌ی برجسته‌ی جنبشی است که از جمله رفقا کُرش (نگاه کنید به کتابش، مارکسیسم و فلسفه)، فوگاراسی (Fogarasi)، روائی (Révai) و دیگران بدان تعلق دارند. با توجه به وضعیت موجود، نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. حداقل باید اصول پایه‌ای این 'گرایش نوین' در مارکسیسم برای به نقد بکشیم.» همچنین نگاه کنید به گفته‌های مشابه در پراودا ۲۵ ژوئن ۱۹۲۴: «کتاب لوکاچ باید توجه مارکسیست‌های نقاد را بخود جلب کند، زیرا در پشت لوکاچ گروه کاملی از

کمونیست‌ها هستند: کُرش، روائی، فوگراسی و دیگران» و از این گذشته، «کُرش متعلق به گروهی از کمونیست‌های آلمانی است که رفیق زینوویف در کنگره پنجم جهانی بطور گذرا به آنها بعنوان تئوریسین‌هایی که از خط ارتدکس مارکسیستی در فلسفه انحراف دارند اشاره کرد.» مطالب بسیار شبیه به این، در نوشته‌های اکثر تئوریسین‌های دیگری که در کارزاری شرکت جستند که در آن زمان در تمام مطبوعات و روزنامه‌های کمونیستی علیه این «انحراف» جدید براه افتاده بود وجود دارد.

^{۲۰} این در واقع در مقاله پراودا به تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۲۴، که قبلاً اشاره شد، و نیز توسط اکثر منتقدین وابسته به دیگر احزاب کمونیست، گفته شده است. رجوع کنید به موضع عکسی که در مارکسیسم و فلسفه (ص. ۳۰ به بعد) شرح داده شده، و برخلاف آنچه که من بدان متهم شده‌ام می‌باشد. همین در مورد اتهامات کلیشه‌ای و تکراری‌ای که توسط منتقدین وابسته به احزاب کمونیست اقامه شده که گویا من در رابطه با این موضوع بین نظرات مارکس و انگلس تفاوتی اساسی قائل شده‌ام صدق می‌کند. در واقع مارکسیسم و فلسفه در کل، و نیز در رابطه با این مسأله خاص، از روش یکجانبه نگرانه‌ای که لوکاچ و روائی با نظرات مارکس و انگلس برخورد کردند، چنانکه انگار آنها کاملاً با یکدیگر اختلاف داشتند، خودداری می‌کند. به همان نسبت، از رویه‌ی اساساً جزمی «ارتدکس» و لذا غیر علمی، که آنرا نوشته‌ای می‌کند کاملاً بدیهی و تزلزل ناپذیر ایمانی نسبت به اینکه «دکترین»ی که توسط این دو پدر مقدس کلیسا تدوین شد مطلقاً بی‌تناقض بودند، خودداری می‌نماید.

^{۲۱} «الفبای فلسفه‌ی مارکسیستی اینست که حقیقت بعنوان انطباق یک تصور با ابژه‌هایی که برایش خارجی هستند تعریف می‌شود. کُرش این را 'نقطه نظر ساده لوحانه‌ی متافیزیکی که به گوش عقل سلیم بورژوائی می‌رسد' می‌خواند. او نمی‌فهمد، یا نمی‌خواهد بفهمد، که این دقیقاً نقطه نظر خودش (کُرش) در باره این موضوع است که بورژوائی است -- یک ملغمه‌ی ایده‌آلیستی از فلسفه‌ی هویتی و ماخسیم» (پراودا، ۲۵ ژوئیه ۱۹۲۴). همین استدلال توسط سردبیر و مفسر نقاد ترجمه روسی مارکسیسم و فلسفه، بامل، ابراز شده است. او در مقدمه‌اش (ص. ۱۹) کلمه به کلمه گفته‌های مرا در مورد نتایج این «نقطه نظر ساده لوحانه‌ی متافیزیکی که به گوش عقل سلیم بورژوائی می‌رسد» را برای یک موضع تئوریک و پراتیک باصطلاح «ایدئولوژی‌های پیشرفته‌تر» نقل می‌کند. (ص. ۶۹). او سپس کل این قطعه و بازتاب‌های پیامدش را بعنوان چیزی «کاملاً غیرقابل درک» توصیف نموده، و این اتهامات را اقامه می‌کند: «آیا اگر رفیق کُرش اینها را بعنوان 'نقطه نظر ساده لوحانه‌ی متافیزیکی که به گوش عقل سلیم بورژوائی می‌رسد' تلقی کند می‌تواند بعنوان یک مارکسیست ماتریالیست بحساب آید؟ یعنی نظراتی که حقیقت را بعنوان سازگاری یک تصور با یک ابژه که در خارج آن قرار دارد، و توسط آن 'بازتاب' می‌یابد تعریف می‌کند؟ آیا ضروری است که نشان داده شود که این موضع در مورد این مسأله تسلیم شدن به تئوری ایده‌آلیستی ادراک است؟» اما، پاسخ به این سوالات خردکننده ساده خواهد بود اگر سوال متقابلی پرسیده شود: «اگر چنین است، چرا چنین کتاب ایده‌آلیستی افتضاحی اصلاً منتشر شد؟» از اینرو، منتقد زیرک ناگهان مسئولیت‌اش را بعنوان سردبیر بخاطر می‌آورد و با رقیق کردن قضایا می‌گوید: «اصل مسأله اینست که رفیق کُرش از مسأله‌ی عرفان‌شناسانه (gnoseology) ای که مسأله مورد توجه‌اش را تحت تاثیر قرار داده آگاه نیست.»

^{۲۲} جملاتی که در متن نقل شده، از نامه‌ی لنین به تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۸ برگرفته شده، و عبارات تاکیدی از خودش است. می‌توان از این نامه و نامه‌های بعدی‌اش به روشنی دید که لنین چگونه بعنوان «فرد حزبی» تمام موضوعات تئوریک را بطور بی‌قید و شرط تابع منافع حزبی می‌کند (مجموعه آثار، جلد ۳۴، صفحات ۳۸۸ به بعد). اما، ویراستار روسی برگردان آلمانی کتاب لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، دبورین، وقتی می‌کوشد تا نشان دهد که در آن زمان، بین موضع تاکتیکی علناً اتخاذ شده توسط لنین در مورد این موضوعات فلسفی، و موضعی که مارکسیست‌های ارتدکس و ماتریالیستی مثل کائوتسکی داشتند، «تفاوت بنیادینی» وجود داشت، تاریخ را بازنویسی می‌کند. حتی نامه‌ی لنین به گورکی که هم اکنون از آن نقل شد، و دبورین فرضیات‌اش را بر آن متکی می‌کند (همانجا ص. ۱۹ به بعد)، نه با اعلام جنگی صریح که با یک پیشنهاد دیپلماتیک برای «بی‌طرفی مشروط» خاتمه می‌یابد. می‌باید «مشروط» می‌بود چون «جدائی کل این موضوع از جدال‌های درون حزبی حیاتی است.»

از این گذشته، در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه، زیرنویس شماره ۶، ما جوابیه‌ی عجیبی را مجدداً منتشر کردیم که ویراستاران نشریه‌ی پرولتاری (Proletary) روسی (لنین) در آن زمان در [10 March 1908] *Neue Zeit* 1۰، p. 898 که توسط کائوتسکی منتشر می‌شد به چاپ رسانده بود. این جوابیه در رابطه با ملاحظه‌ی نقادانه‌ای بود که در شماره قبلی در مورد تفاوت‌های فلسفی درون حزب سوسیال‌دمکراتیک روسیه درج شده بود. لنین در آن زمان این اظهاریه رسمی را به نام سوسیال‌دمکراسی بلشویکی ابراز داشت (مجموعه آثار، جلد ۱۳، ص. ۴۴۷): «این جدال فلسفی (یعنی آنطور که نقداً گفته شد: 'مسأله اینکه آیا معرفت‌شناسی مارکسیستی با اسپینوزا و هولباخ موافق است یا با ماخ و آوناریوس!') در واقع یک موضوع جدال درون حزبی نیست، و به اعتقاد ویراستاران [نشریه]، نباید هم چنین باشد. هر کوششی برای تعبیر این تفاوت‌های نظری بعنوان علائم مشخصه فراکسیون‌های درون حزبی اساساً گمراه‌کننده است. در بین هر دو گروه فراکسیون [بلشویک‌ها و منشویک‌ها]، حامیان و نیز مخالفان ماخ و آوناریوس وجود دارند.»

این گفته رسماً همراه با ملاحظه‌ی نقادانه‌ی فوق‌الذکر در '14 February، *Neue Zeit*، منتشر شد که آن نیز این جدال فلسفی را بعنوان تشدید غیرضروری «تفاوت‌های فوق‌العاده جدی تاکتیکی بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها» توصیف می‌کرد. یک سال بعد، کائوتسکی در نامه‌ای به بندیانیتسه (Bendianitse) مهاجر روسی به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۰۹، پیشنهاد کرد که درون حزب ماخسیم بعنوان موضوع انتخاب فردی اعلام شود. دبورین به این پیشنهاد، بعنوان «گواهی بر بلاهت برای هر مارکسیستی» بشدت حمله کرد. اما هر تاریخ‌دان ابژکتیوی باید نشان دهد که لنین در آن دو گفته‌اش در سال پیش که نقداً بدان اشاره شد، «ماخسیم را بعنوان موضوع انتخاب فردی اعلام کرد» نه تنها در درون حزب بلکه حتی در هر کدام از جناح‌ها. از این گذشته، یکسال بعد، در کنفرانس پاریس «هیئت تحریریه‌ی گسترش یافته‌ی پرولتاری» (یعنی آنچه که در مجموع در آن زمان رهبری حزب بود) انشعابی رخ داد که با این موضوعات فلسفی کاملاً بی‌ارتباط نبود. این انشعاب نه بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها، بلکه در خود فراکسیون بلشویک‌ها بود. در این مورد، لنین به اعلام انشعاب از سوی بوگدانف پاسخی رسمی داد و در آن گفت که بوگدانف از فراکسیون بلشویک‌ها انشعاب کرده است و نه از حزب. «فراکسیون حزب نیست و حزب می‌تواند درون خودش بکرشته وسیع از سایه روشن‌های نظری داشته باشد که افراطی‌ترین‌شان ممکن است مطلقاً بایکدیگر متضاد باشند» (در جلد ۲، ص. ۳۲۹ یادداشت ۲ در نسخه‌ی فرانسوی منتخب آثار لنین، که با دقت از سوی P. Pascal ویراستاری شده است *Vol. I. Lenin، Pages Choies، Vols. I and II، Paris، 1926 and 1927، vol. 15، p. 430*). پس در واقع، لنین و کائوتسکی در مورد این موضوع رسماً موضع یکسانی داشتند؛ و بعداً بود که تفاوت‌های شدید در مورد نگرش عمومی بین آنها رشد کرده و روشن شد.

۲۳ رجوع کنید به بخشی که به این موضوع در کتاب «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» اختصاص داده شده است (ص. ۲۳۸ به بعد) تحت عنوان «دو نوع نقد به دورینگ»؛ که از آن تمام نقل‌قول‌های متن برگرفته شده‌اند و عبارات تأکیدی از خود لنین است.

۲۴ در این مقطع، لنین چنانکه از نوشته‌هایش مشهود است، برای دوره‌های مختلف پیشرفت مارکس و انگلس تفاوتی قائل نمی‌شود. او صرفاً بطور کلی در مورد دوره‌ای سخن می‌گوید که «مارکس و انگلس و نیز دیتزگن وارد عرصه‌ی فلسفی شدند» (همانجا، ص. ۲۴۲) اما واضح است که او در مورد موضع آنها پس از پایان دهه ۱۸۵۰ سخن می‌گوید. مهمتر از این تقسیم بندی زمانی برای داوری در مورد گفته‌های مارکس و انگلس، تقسیمی است که به توسط آن به آنها ارجا داده می‌شود. مارکسیسم و فلسفه یک بحث مشخص در مورد این تقسیم اخیر را در بر دارد.

۲۵ در مورد این جنبه اثباتی تبلیغات ماتریالیستی لنین، بخصوص نگاه کنید به مقاله‌ی بتاریخ مارس ۱۹۲۲ در شماره سوم نشریه روسی زیر پرچم مارکسیسم. ترجمه آلمانی آن در مجله‌ی آلمانی *انترناسیونال کمونیستی*، شماره ۲۱ و نیز مجدداً در جلد ۱ سال اول نسخه آلمانی زیر پرچم مارکسیسم (*Under the Banner of Marxism*) در مارس ۱۹۲۵ منتشر شد. اینها بخصوص برای ارزیابی درست از اهمیت واقعی ماتریالیسم لنین حاوی اطلاعات هستند (کلیات آثار لنین، جلد ۳۳، صص. ۲۲۷-۳۶ مقاله‌ی «در مورد اهمیت ماتریالیسم

بیکارجو»).

۲۶ نقد فلسفه حق هگل (در باره مذهب، ص. ۴۸) اینجا مکانی نیست که در جزئیات بیشتر نشان داده شود که چگونه استدلال‌ات لنین علیه فلسفه ایده‌آلیستی تا درجه زیادی به این مقوله‌ی مارکس سقوط می‌کند. فقط یک استدلال را نقل می‌کنیم تا این نکته را به نمایش بگذاریم. لنین تئوری فلسفی ماوراءالطبیعه در مورد رابطه‌ی بین سوژه و ابژه در تجربه را با متوسل شدن به وضعیت قبلی مذاب کره زمین وقتی که در آن زمان نمی‌توانست هیچگونه «بازنمود» سوژه‌کتیوی از آن وجود داشته باشد «ابطال» می‌سازد! لنین این استدلال شگفت‌انگیز فلسفی را مکرر و مکرر در اشکال گوناگون در آن بخش از کتابش که بخصوص در مورد این موضوع است (منبع فوق، صص. ۷۵ به بعد؛ «آیا طبیعت پیش از انسان وجود داشت؟») می‌آورد. اما، فقط لنین نیست که از این [چنین استدلال‌اتی] استفاده می‌کند، بلکه سلف ماتریالیست و فلسفی او، پلخانیف نیز هست. پلخانیف بجای متوسل شدن به «کره زمین مذاب» می‌گوید که «دوران ثانویه»ی مدرن با «مقوله‌های سوژه‌کتیو ichthyosaurus [نوعی خزنده بزرگ که نسل آن منقرض شده]» شروع می‌شود. مطالعه‌ی خطی و یکجانبه‌ی «برهان آلیزارین» معروف انگلس علیه «چیز-در-خود غیرقابل درک کانت» در بخش دوم کتاب لودویگ فوئر باخ نیز آنرا در این مقوله جای می‌دهد. رج. لنین، همانجا صص ۸۲، ۸۷ و اظهارات پلخانیف و انگلس که در آنجا لنین از آنها نقل قول آورده است.

۲۷ رجوع کنید به شرح مبسوط‌تر من در باره این موضوع در *جمال با کائوتسکی* (ص. ۲۹ به بعد) و در *Grünberg's Archiv far die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*، vol. XIV، pp. 205 ff. باید اضافه کرد که وقتی لنین بطور مستمر ادعا می‌کرد که در ماتریالیسم اولیه‌ی بورژوائی چرخش جدیدی به سمت ایده‌آلیسم و لادریت بوقوع پیوسته است، به مقدمه‌ی انگلس برای ترجمه‌ی انگلیسی *تکامل سوسیالیسم از تئوری به علم متوسل می‌شود*. اما این اثر برجسته (که به آلمانی در *Neue Zeit*، I، XI، منتشر شد، و اکنون در چاپ جدید اثر انگلس در مورد لودویگ فوئر باخ در برلین و وین سال ۱۹۲۷ مجدداً منتشر شد) ایده‌آلیسم و لادری گرائی جدید بورژوائی را خطر تئوریک بزرگی که کارگران انقلابی با آن مواجه شده‌اند به حساب نمی‌آورد. انگلس آنرا کاملاً بی‌تعارف بعنوان یک «ماتریالیسم شرمگین» توصیف می‌کند، و با تحقیر آمرانه‌ای امیدهائی که بورژوازی به چنین برج و باروهائی می‌بندد را به تمسخر می‌گیرد (منتخب آثار، جلد ۲ صص ۳۹ به بعد).

۲۸ رجوع کنید به قطعه‌ی معروف در *پسگفتار چاپ دوم سرمایه مارکس* در ۱۹۷۳، و نیز تقدیر انگلس از «معنای حقیقی و خصلت انقلابی»ی آنچه که تصور می‌کند «فرجام کل جنبش از کانت» در فلسفه هگل است، در نخستین پاراگراف‌های درباره لودویگ فوئر باخ: «محافظة کاری این رویکرد نسبی است، و خصلت انقلابی‌اش مطلق -- مطلقاً که اعتبارش را مجاز می‌دارد.» اگر لنین و دیگران مثل او یکمرتبه یکبار دیگر کاملاً بی‌دغدغه و بشیوه‌ای کاملاً غیرمجازی شروع نمی‌کردند به سخن گفتن در مورد وجود مطلق و حقیقت مطلق، نیازی نبود که بر واژه‌ی «مطلق» در این نوشته انگلس و نوشته خودم تاکید شود. این عبارت صرفاً یک معنای مجازی دارد.

۲۹ رجوع کنید به آنچه که در *پدیده شناسی روح* (Baillie translation) *Phenomenology of the Spirit*، (pp. 3-592) علی‌رغم تمام پیچیده‌شدن‌های ناگزیرش، یک نقد تاریخی درخشان توسط هگل به این دوگرایش درون فلسفه‌ی روشنگری قرن هفدهم و هجدهم است: «نوعی از روشنگری، وجود مطلق را مطلقاً اطلاق نشدنی می‌خواند که فرای آگاهی واقعی‌ای که این روشنگری از آن آغاز شد، در فکر وجود دارد؛ دیگری آنرا ماده (matter) می‌خواند. اگر آنها بمثابه طبیعت و روح یا خدا از یکدیگر متمایز می‌بودند، کار و تکوین درونی ناآگاه، فاقد غنای حیات پیشرفته‌ای که لازمه‌ی طبیعت بودن است، می‌بود؛ و روح و خدا هیچگونه آگاهی خود-متمایز کننده‌ای نمی‌داشتند. هر دو، همانطور که مشاهده کردیم، کاملاً یک مفهوم هستند؛ تمایز نه در واقعیت ابژکتیو، بلکه تماماً در نقطه شروع‌های متفاوت اختیار شده توسط دو تحول فکری، و در این واقعیت که هر کدام در فرآیند فکری در نقطه ویژه خودشان متوقف می‌شوند، در هر دو، قرار دارد. اگر آنها فرای آن نقطه می‌رفتند، تفکرات‌شان منطبق بر هم می‌شد، و درمی‌یافتند که آنچه برای یکی،

چنانکه اذعان می‌کند، یک وحشت است، و برای دیگری یک حماقت، هر دو یک چیز هستند.» در این مورد رجوع کنید به نقد ماتریالیستی مارکس در *خانواده مقدس*، نه نقد به معرفی ماتریالیسم و خدانشناسی از سوی هگل، بمثابه «دو جنبه از یک اصل پایه‌ای»، بلکه نقدش به جوهر رقیق شده‌ای که برونو باوئر از آن بیرون می‌کشد.

^{۳۰} رجوع شود به *تزهائی در مورد فوئرباخ* نوشته مارکس در ۱۸۴۵، و نیز به توضیح دبورین در مورد «رابطه‌ی دیالکتیکی تئوری انقلابی و پراتیک» در نوشته انتقادی‌اش تحت عنوان «لوکاچ و نقدش به مارکسیسم» در *Arbeiterliteratur* p. 640. نیازی نیست به اینکه مثال‌های کافی از همه جهات آورده شود که در آنها لنین تئوری مارکسیستی را به یک درک غیردیالکتیکی تنزل می‌دهد، چراکه موضع او به صراحت در هر صفحه‌ی اثر فلسفی‌اش بیان شده است. فقط کافی است به این اشاره شود که در سراسر اثرش که رابطه‌ی بین هستی و آگاهی را در طی تقریباً چهارصد صفحه دنبال می‌کند، لنین همواره از یک نقطه نظر انتزاعی معرفت‌شناسانه به این روابط می‌پردازد. او هیچگاه معرفت و دانش را در همان سطح دیگر اشکال تاریخی-اجتماعی آگاهی تحلیل نمی‌کند؛ و هرگز آنرا بعنوان پدیده‌ای تاریخی، بعنوان «روبنای» ایدئولوژیک ساختار اقتصادی جامعه در هر مقطع زمانی (نگاه کنید به مقدمه‌ی مارکس به *نقد اقتصاد سیاسی*)، و یا حتی صرفاً بعنوان «بیان عمومی مناسبات واقعی مبارزات طبقاتی موجود» (مانیفست کمونیست) بررسی نمی‌کند.

^{۳۱} نگاه کنید به نوشته مهرینگ در *Nachlassausgabe* p. 319.01.

^{۳۲} این چیزی بود که در مواردی از سوی پلخانف تصدیق شد، یعنی تئورسین روسی و معلم فلسفی لنین؛ و مردی که برای یک دوره‌ی معین تاریخی از سوی مارکسیست‌های ارتدکس در شرق و غرب بعنوان تنها مقام و مرجع موضوعات فلسفی در رابطه با مارکسیسم، قلمداد می‌شد. بعنوان نمونه، در نسخه آلمانی سال ۱۹۱۳ کتابش تحت عنوان *مسائل پایه‌ای مارکسیسم*، گفته‌ای هست که در آن او از یک تشریح ماتریالیستی فلسفی به بحثی در مورد متد ماتریالیست دیالکتیکی و کاربردش در علوم طبیعی و اجتماعی عبور می‌کند: «درک ماتریالیستی از تاریخ پیش از هر چیز {کذا!} اهمیت متدولوژیک دارد.» رابطه‌ی فلسفی لنین با پلخانف چنان است که این شاگرد، بعد از پذیرفتن کورکورانه‌ی تمام «آموزش‌های بنیادین» استاد خود، بدون هیچ تردیدی آنها را تا نتایج منطقی‌شان می‌کشاند. پلخانف بعداً به همراه شاگرد دیگرش آکسلرود «بازبینی» ارتدکسی از نظرات فلسفی‌اش «به معنای تاحدودی نزدیک شدن به فلسفه کانتی» انجام داد. اما، نه فقط برای بلشویک‌ها، بلکه همچنین برای منشویک‌های چپی مثل شیفرین، توضیح این تحول بعنوان نتیجه‌ای از «انحراف به سوسیال-میهن پرستی» که در طی جنگ هر دو بدان درغلطیدند، به لحاظ تاریخی نادرست است. (نگاه کنید به مطالعه‌ی انتقادی در مورد «مارکسیسم شوروی» که در بالا از آن نام برده شد، ص. ۱۲۰ و یادداشت ۱۷) حقیقت موضوع آنست که بسیار زودتر، بخصوص در چاپ اول (۱۹۰۲) و دوم (۱۹۰۵) ترجمه‌ی کتاب انگلس *لودویک فوئرباخ* از سوی پلخانف، او خیلی بیشتر به تئوری شناخت‌شناسی‌ای که توسط دانشمندان علوم طبیعی برپا شده و متأثر از کانتیسم بود نزدیک بود تا لنین. برای این دو نسخه‌ی «تئوری هیرو کلیفی» پلخانف رجوع کنید به نقل قولی که در یادداشت شماره ۸۲ کتاب *ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم* لنین (مجموعه آثار، جلد ۱۴، ص. ۳۷۸) شده است. نویسنده‌ی این یادداشت، ل. روداس (L. Rudas) بطور نوکرمانه‌بانه موضعی که لنین قبلاً بنا به دلایل تاکتیکی اتخاذ کرده بود را تکرار می‌کند، و فرمولبندی دوم را هنوز بعنوان «تصحیحی» از فرمولبندی «اشتباه» اول توصیف می‌کند. اما، یک مقایسه‌ی علمی از این دو فرمولبندی نشان می‌دهد که در ادراک لنینیستی از این عبارت، در هر دو مورد پلخانف به یک میزان «لادری» است. در سال ۱۹۰۳ او مدعی می‌شود که چیزها در خود «هیچ شکلی» جدا از شکل تاثیرات‌شان بر ما ندارند، و در سال ۱۹۲۰ او احساسات ما را بعنوان «نوعی هیرو کلیف» توصیف می‌کند که شباهتی با رخدادها ندارند، اما «کاملاً به درستی هم خود وقایع را بازسازی می‌کنند، و هم --مهمتر از همه-- روابطی که بین آنها موجود است». برتری فرمولبندی اخیر، نسبت به فرمولبندی پیشین اینست که «هیچ امتیاز اصطلاح‌شناسانه‌ای به مخالفین فلسفی‌اش نمی‌دهد» و از اینرو، ترجمان جدید، سوء تعبیر مسائل شناخت‌شناسانه‌ی کل تئوری تصویرنگارانه را چنان بی‌پرده به نمایش نمی‌گذارد. من این موضوع را با تفصیل بیشتر، در *جدال با کائوتسکی* ص. ۱۱۱ به بعد، به بحث گذاشتم.

۳۳ رجوع کنید بخصوص به آخرین بخش کتاب لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، جایی که انگلس به صراحت می‌گوید که دیدگاه ماتریالیستی دیالکتیکی او و مارکس، «تمام فلسفه را هم غیرضروری و هم غیرممکن می‌سازد» چه در رابطه با تاریخ و چه در رابطه با طبیعت. همچنین نگاه کنید به اظهارات عمومی در پیشگفتار آنتی دورینگ، جایی که انگلس می‌گوید «هر علم خاصی در مورد کلیت عمومی غیرضروری است» زیرا ماتریالیسم «اساساً دیالکتیک» مدرن برای هر شاخه‌ی خاصی از دانش، وظیفه‌ی بازکردن جای خود در کل سیستم چیزها و دانش چیزها را قائل است.

۳۴ پیشگفتار بر چاپ دوم آنتی دورینگ (۱۸۸۵).

۳۵ بعنوان نمونه‌ای از نمونه‌های فراوان نگاه کنید به ملاحظات عجیب «فلسفی» لنین در مورد کتاب *Handbuch der physiologischen Optik* نوشته‌ی هلمهولتز (Helmholtz)؛ که در آن در یک و همان صفحه، احساسات را بعنوان «نمادهای روابط جهان خارجی بدون هیچگونه شباهت یا همسانی با آنچه که [آن احساسات] توصیف‌گرشان هستند» تشریح می‌کند و سپس آنرا بمنزله‌ی «تاثیرات عینت مشاهده شده یا تجسم یافته بر سیستم اعصاب و بر آگاهی‌مان» توصیف می‌کند. لنین در مورد نخستین عبارت می‌گوید «این لادری گری است!» و در مورد دومین جمله می‌گوید «این ماتریالیسم است!» او درک نمی‌کند که تضادی بین این دو گفته‌ی هلمهولتز نیست زیرا یک «تاثیر» نیازی ندارد که هیچ شباهت یا همسانی‌ای با سبب خود داشته باشد. «عدم انسجام» ادعائی در بازنامه‌های علوم طبیعی وی با یک نقد «فلسفی» معرفی شده‌اند؛ آنچه که وی می‌خواهد علم نیست، بلکه صرفاً یک اعلام «انسجام» این یا آن موضع متافیزیکی است. (کلیات آثار، جلد ۱۴، صص ۲۳۲ به بعد.)

۳۶ لنین در کاربرد این رویه‌ی قضائی خودش، در برابر ماتریالیسم علمی-طبیعی نیمه دوم قرن نوزدهم، که بسیار انتزاعی و بدون هیچ ردی از دیالکتیک بوده که حتی علناً گفته نشده است، رویکردی غیرنقاد و تأییدآمیز دارد. مثالی از این رویکرد غیرنقاد، و نمونه‌ای از تفاوت عظیم در این رابطه بین کاربرد «فلسفی» ماتریالیسم محدود و کم ژرفای لنین و ماتریالیسم تاریخی مشخص را می‌توان با مقایسه‌ی بخش پایانی اثر لنین در مورد «ارنست هائلکل (Haeckel) و ارنست ماخ» (همانجا، صص. ۵۶-۳۴۶) با تحسین نقادانه‌ی فرانتز مهرینگ رادیکال چپ آلمانی در (*Neue Zeit XVIII*، I، pp. 417ff) از کتاب *Weltratsel* (معمای گیتی) نوشته هائلکل، مشاهده نمود. نوشته لنین یک نظرگاه ماتریالیستی کلاً ناقص اتخاذ می‌کند و این بطور چشم‌گیری توسط جملات مهرینگ که خود لنین آنرا نقل می‌کند نشان داده شده است: «اثر هائلکل، هم در جنبه‌ی کمتر خوب و هم در جنبه‌ی خیلی خوبش، بطور برجسته‌ای تنظیم شده تا به شفافیت نظرات به وضوح بسیار مغشوش حاکم بر حزب در مورد اهمیت ماتریالیسم تاریخی برای آن [حزب] از یکسو، و از سوی دیگر ماتریالیسم تاریخی» کمک کند. گفته‌ی مشابه دیگری نیز وجود دارد: «هرکس بخواهد برای خودش درک کند که چرا این ماتریالیسم علمی-طبیعی قادر نیست که از پس موضوعات اجتماعی برآید، هرکس که می‌خواهد تشخیص دهد که چرا ماتریالیسم علمی-طبیعی -- اگر واقعاً قرار است سلاح تحلیلی مقاومت ناپذیری در مبارزه عظیم جهت رهائی انسان باشد -- باید بطور کامل به ماتریالیسم تاریخی تحول یابد، باید کتاب هائلکل را بخواند» (مهرینگ، منبع فوق، صص ۴۱۹-۴۱۸) در این رابطه، می‌توان نقل انتقادی‌ای که انگلس در دستنوشته‌های «دیالکتیک طبیعت» علیه هائلکل، دانشمند ماتریالیست، داشت را مقایسه کرد با نوشته‌های لنین و مهرینگ که با او در پرتوی مثبت برخورد می‌کردند (*Promammale Haeckel!* 259 and 260، 234، *Marx-Engels*، II، especially pp. 117، *Archiv*) لنین در مورد هائلکل دانشمند معروف (بدون علامت سوال)، برخلاف «فیلسوف معروف ماخ» (با علامت سوال)، و از «ماتریالیسم تماماً قدرتمند» هائلکل بطور کاملاً مثبتی سخن می‌گوید.

۳۷ در مورد نسخه‌های متفاوت برنامه نگاه کنید به :

Internationale Pressekorrespondenz (in German) 1924، no. 136، p. 1796، and *Inprecorr*، 1928، no. 92، P. 1750؛

همچنین، نگاه کنید به سخنرانی بوخارین در مورد برنامه در پنجمین و ششمین کنگره انترناسیونال کمونیست، در :

Fifth Congress of the Communist International, published by the Communist Party of Great Britain, pp. 131ff., and *Inprecorr*, 1928, no. 59, P. 1034.

۳۸ ر.ج. مقاله تروتسکی در بیست و پنجمین سالگرد نشریه *زمان نو* در pp. 7ff. *Neue Zeit*. XXVI, I مدارک اثباتی قابل توجه

دیگری در مورد تحولات متضاد ایدئولوژی مارکسیستی و نیز در مورد جنبش واقعی در روسیه، چه در فازهای نخستین و چه در فازهای واپسین پیشرفت‌اش را می‌توان در نوشته شیفرین:

'On the Genesis of Socio-Economic Ideologies in Russian Economics' (*Archiv fur Sozialwissenschaft und Sozialpolitik*, vol. 55, pp. 720ff.)

و همچنین پیشگفتار برجسته و مهم ویراستار نسخه آلمانی نامه‌های مارکس و انگلس به نیکولایون یافت:

Kurt Mandelbaum to the German edition of Marx and Engels's *Letters to Nikolaion* (Leipzig, 1929), pp. v-xxxiv.

۳۹ رجوع شود به مقاله‌ام تحت عنوان «لنین و کمیترن» که در یادداشت شماره ۱۵ بدان اشاره شد..

۴۰ منبع فوق، مقاله شیفرین، صص. ۱۴۹ به بعد.